

گذشته و آینده

رضا پهلوی

در گفت و گو با

احمد احراز

انتشارات کیهان لندن



گذشته و آینده

* * *

رضا پهلوی

در گفت و گو با

احمد احرار

* * *

۱- سلطنت یا جمهوری؟

۲- پادشاه و اطرافیان

۳- تولد و کودکی

۴- نوجوانی

۵- خاطراتی از ایران

۶- انقلاب

۱۵- ضمائم

۱۴- قرن بیست و یکم

۱۳- تحولات جهانی

۱۲- زندگی خصوصی

۱۱- کارنامهٔ اپوزیسیون

۱۰- جنگ ایران و عراق

۷- کارنامهٔ دو پادشاه ۸- ریشه‌های انقلاب ۹- در قاهره

بخش یکم

سلطنت یا جمهوری؟

احمد احرار - شما در کانون قضاوت‌های متضاد قرار دارید. جمهوریخواهان، بویژه آنهایی که در دوران سلطنت پدرتان داخل مبارزات سیاسی بوده‌اند، به طور دربست و بدون قید و شرط با شما و مقامی که شما نماینده و مدعی آنید مخالفند. در میان مشروطه‌خواهان و سلطنت‌طلبان نیز نظریه واحدی نسبت به شخص شما وجود ندارد. در حالی که گروهی شما را تنها امید ملت ایران می‌دانند، گروهی دیگر در عین دل‌بستگی به سلطنت - و البته سلطنت پهلوی - از رضا پهلوی ناامیدند. آنها معتقدند که رضا پهلوی در طول بیست سال گذشته امکانات و فرصتهای زیادی در اختیار داشت که همه را از دست داده است. با تمام این احوال، رضا پهلوی همچنان نامی است که مطرح است. اکثریت عظیمی از مردم ایران، فارغ از احساسات و تعصبات موافق یا مخالف، می‌خواهند در باره شاهزاده‌ای که یک روز به عنوان تاجدار آینده ایران چشم به دنیا گشود و امروز هزاران فرسنگ از زادگاه خود و از تاج و تخت موروثی به دور افتاده است، اطلاعات بیشتری کسب کنند. کم نیست شمار مردمی که در داخل و خارج از ایران می‌خواهند بدانند رضا پهلوی کجاست، چه می‌کند، در چه اندیشه‌ایست، تا چه حدود در جریان مسائل و رویدادهای ایران قرار دارد، در این مرحله از تاریخ چه نقشی برای خود قائل است، اوضاع را چگونه می‌بیند و آیا آن طور که هواخواهانش می‌گویند طلسمی که ایران گرفتار آنست تنها به دست او گشوده می‌شود یا آن طور که مخالفانش عقیده دارند، پرونده‌ایست که برای همیشه بسته شده. به عنوان یک روزنامه‌نگار حرفه‌ای، من می‌توانم بازگوکننده مجموعه‌ای از این سوالات باشم. اما همه سوالات طبعاً دلپسند نخواهد بود. برخی از سوالات احتمالاً احساسات شخصی شما را جریحه‌دار خواهد کرد. برخی از سوالات تا حدی آزاردهنده خواهد بود. برخی نیز ممکن است تأثیراتی در خانواده و نزدیکان و هواداران شما برانگیزد، اما نتیجه کار در هر حال بستگی دارد به این که فضای گفت و شنود کاملاً باز و بی تکلف و پاسخها به قدر کافی صریح و روشن‌گرانه باشد. اگر موافقید سوالاتم را شروع کنم.

رضا پهلوی - اشکالی نمی‌بینم.

بسیار خوب، در بیست و هفتم ژوئیه ۱۹۸۰ که مقارن باشد با ششم مرداد ۱۳۵۹، پدرتان اعلیحضرت محمد رضا شاه، در قاهره درگذشت. متعاقب آن، در سی و یکم اکتبر همان سال، یعنی نهم آبان ۱۳۵۹ شما به نام پادشاه سوگند یاد کردید و متعهد تکالیف مقامی شدید که دیگر وجود نداشت. علت چه بود؟

راجع به علت اعلام سلطنت، بایستی شرایط آن روز را به نظر بیاوریم، چون امروز پس از بیست سال،

طبعاً مسائل به صورت دیگری مطرح است. آن زمان تب انقلاب همچنان داغ بود. عده ای از کارگزاران نظام پیشین را گرفته بودند، زندانی کرده بودند، اعدام کرده بودند. حکومت جمهوری اسلامی به اصطلاح جا افتاده بود. قیافه اصلی خودش را نشان داده بود. گروگانهای آمریکایی همچنان در سفارت آمریکا اسیر بودند. عراق به ایران حمله کرده بود. ایرانیانی که بر اثر انقلاب و پیامدهای آن به خارج مهاجرت کرده بودند بیشترشان جرأت نگاه کردن به سمت قاهره را نداشتند. مخالفین طبعاً گرم جشن و سرور بودند. دوستانی هم که با ما مانده بودند، هر کدام برداشت متفاوتی از اوضاع داشتند و این که اوضاع از چه قرار است و چه باید کرد و چه می شود کرد و از این قبیل حرفها. در آن موقع من می بایستی تصمیم بگیرم که در این میان چه کاره ام و چه تکالیفی دارم. مسئله جنبه شخصی نداشت. شما باید خودتان را بگذارید جای ما که در چه حالی به سر می بردیم. از طرفی به خاطر وضعی که برای مملکت پیش آمده بود، از طرف دیگر به دلیل رفتاری که با پدرم شده بود. کسی که من از دوران بچگی به چشم دیده بودم که چقدر برای مملکتش زحمت می کشید تا حدی که حتی وقت نداشت به خانواده خودش برسد، به بچه های خودش برسد. به هر حال انقلابی رخ داده بود و دشمنان ما شب و روز ما را در معرض اتهامات و حملات قرار می دادند. هر نوع اتهامی به ما می زدند ...

مقصودم این بود که علت تصمیم شما را ...

می خواهم به همان برسم. مسئله از یک نظر تداوم نهاد پادشاهی بود. گرچه در آن اوضاع و احوال کمتر کسی به این موضوع توجه داشت، ولی لازم بود به ترتیبی گفته شود، اعلام شود که نهاد پادشاهی از بین نرفته است. مقصود این بود که تداوم سلطنت حفظ شود. برفرض، به هر دلیلی، در یک اوضاع و احوال بخصوص، گروهی از مردم به سلطنت پشت کرده بودند، نمی بایست موجب شود که سلطنت هم به مردم پشت کند. چون منظور از سلطنت، خدمت به ملت است. سلطنت جدا از ملت نیست. پیوسته به ملت است. از آن مردم است. می خواستم به هموطنانم بگویم که آنها را فراموش نکرده ام و از آنها نبریده ام. از نظر نهادی هم وظیفه داشتم چنان کاری را نکنم. من به اختیار خود ولیعهد نشده بودم. دست خودم نبود که به عنوان فرزند ذکور پادشاه و با نام خانوادگی پهلوی به دنیا آمدم. سرنوشت چنین خواسته بود و در حقیقت، این وظیفه را سرنوشت به عهده من گذاشته بود. البته من عقیده ندارم که همه پرسی ساختگی جمهوری اسلامی یک همه پرسی واقعی بوده و در شرایط آزاد و دمکراتیک صورت گرفته باشد. انقلاب اسلامی یک واقعه مفید و مثبت در تاریخ ایران نبود. روزی که وظیفه تداوم نظام پادشاهی را بر عهده گرفتم، یقین داشتم زمانی خواهد رسید که مردم ایران در شرایط دیگری، قضاوت دیگری نسبت به سلطنت و نظامی که جانشین آن شده است پیدا خواهند کرد. شما امروز این تغییر قضاوت را در افکار عمومی می بینید. امروز اگر یک همه پرسی راستین در ایران صورت گیرد، بی شک اکثریت قریب به اتفاق مردم، قاطعانه بر نتیجه همه پرسی بعد از انقلاب قلم بطلان خواهند کشید. در هر حال، قضاوت نهایی با ملت است. تکلیف مرا، از لحاظ نهادی، مردم باید معلوم کنند. من چیزی را به مردم تکلیف نکرده ام. برعکس، یک تکلیف سخت برای خودم تعیین کرده ام. قبول این وظیفه، مساوی بود با از دست دادن تمام آزادی های شخصی خودم. در حقیقت، امروز من خود را به یک زندان معرفی کردم. تمام آزادی های فردی خود را فدا کردم برای اینکه یک وظیفه نهادی را به عهده بگیرم. این تصمیم ناشی از جاه طلبی شخصی من نبوده است. هیچ آدم عاقلی برای نفع شخصی دست به چنین کار خطیری نمی زد. آنهم در اوان جوانی که می توانستم برای خودم زندگی خوب و راحتی داشته

باشم. می‌توانستم بروم دنبال کار خودم و بگویم شما انقلاب کردید و نتیجه‌اش را هم خواهید دید. در حقیقت، من با دو گزینه روبرو بودم. به نظر خودم، انتخاب درست همین بود که راحت و آسایش را فدای وظیفه کنم. این انتخاب را برای خودم به این صورت توجیه می‌کردم، و امروز هم توجیه می‌کنم، که این نهاد را باید حفظ کرد. مملکت ما، بیش از دو هزار و پانصد سال تاریخ مدون شاهنشاهی دارد. این تجربه‌ایست که نمی‌شود ناچیز گرفت. درست است که انقلابی شده، درست است که تغییر مسیر سیاسی رخ داده، اما این نمی‌تواند انکار کامل این همه قرن باشد. تاریخ طولانی یک ملتی را یک شبه نمی‌شود به فراموشی سپرد یا از بیخ و بن نفی کرد. من عقیده داشتم، چه بخواهند و چه نخواهند، ده سال بعد، بیست سال بعد، در آینده زمانی خواهد رسید که باز هم مرحله‌گزینه‌ی برای ملت پیش می‌آید و آن زمان باید این امکان جایگزینی نوع رژیم برای ملت وجود داشته باشد. تا جایی که به من مربوط می‌شد، من وظیفه خود را انجام دادم.

در تاریخ حماسی و اسطوره‌ای ایران البته این ارتباط چشمگیر بین سرنوشت کشور و سرنوشت تاج و تخت وجود دارد. در شاهنامه، در اساطیر ایرانی، هر وقت تاج و تخت در ایران بدون صاحب می‌ماند، کشور دچار آشفتگی می‌شود و دشمنان از هر طرف هجوم می‌آورند و خاک ایران را پایمال سم اسبان خود می‌کنند تا بالاخره پهلوانی چون رستم یا گیو یا گودرز راه می‌افتد به جست و جوی شاهزاده‌ای از تخمه کیان، کسی که به اصطلاح اساطیری فرکیانی دارد. طبق افسانه‌ها، این شاهزاده معمولاً در گوشه‌ای از جهان به صورت گمنام و ناشناس می‌زیست و می‌بایستی پهلوان او را پیدا کند و با زحمات زیاد، از پشت کوهها، از آن طرف رودخانه‌ها بیاورد به ایران و بر تختی که بلاصاحب مانده بود بنشاند. بعد از آنکه او به تخت می‌نشست، آبادی و امنیت به کشور باز می‌گشت. این البته تاریخ اساطیری است. آیا شما هم به انتظار آن نشسته‌اید که رستمی پیدا شود و با گرز گاوسر و شمشیر خون‌چکان راه بازگشت شما به ایران و نشستن بر تخت پدر را هموار کند؟

ابداً برعکس، این توقعی است که افراد و گروههای تندرو طرفدار سلطنت دارند و شاید بیشتر به دلیل همین برداشتهای حماسی و نه واقعی، انتظار رهبری را با آن فرم سنتی عصر پهلوانی می‌کشند. توقع دارند که چنین کاری بشود و تعجب می‌کنند که چرا چنین کاری نشده است. غافل از اینکه در آخر قرن بیستم، در دنیای قرن بیست و یکم، در دنیای اینترنت و ماهواره‌ها چنین کارهایی انجام پذیر نیست. همینجاست که می‌خواهم بگویم اهمیت پادشاهی در جنبه سنتی و فرهنگی و تاریخی آنست. در دنیای امروز، تنها همان جنبه نهادی آنست که اهمیت دارد. پادشاه در دنیای امروز یک مدیر سیاسی، یک مقام کنترل کننده و اداره کننده دولت نیست و نباید باشد. چرا گرفتار چنین وضعی شدیم؟ به دلیل اینکه پادشاه، یعنی پدر من، در آن برهه از زمان و بالاجبار آن قدر درگیر مسائل جاری، مسائل اداری شده بودند که دیگر در جایگاه یک پادشاه مشروطه، یک پادشاهی که باید مبرا باشد از مسئولیتها، قرار نداشتند. حالا دلایلش چه بود، آن بحثی جداگانه است، ولی نهایتاً این اشکالات را پیش می‌آورد. سلطنتهای دموکراتیک امروزی را که نگاه بکنید، مثل سوئد، مثل اسپانیا، مثل انگلیس، در هیچ کدام پادشاه یا ملکه نقشی جز نقش نهادی ندارند. پادشاه یا ملکه، نماد وحدت ملی و قومی یک کشورند. به همین دلیل من می‌گویم برخلاف تاریخ حماسی که کاوه آهنگری راه افتاد و پرچم به دست گرفت یا یک کسی افتاد جلو و زد و قدرت را به چنگ آورد، امروز راه پادشاهی راه دیگری است.

آن راه کدامست؟

انتخاب مردم و تصحیح اشتباهی که صورت گرفته است از طریق دموکراتیک. برای آن که پادشاهی که در ایران مستقر شود، این پادشاهی را بایستی مردم بخواهند. سلطنت را باید مردم بیاورند. سلطنت از طریق این که یک شاهی راه بیفتد و بگوید من دارم می‌آیم به ایران، باز نخواهد گشت. اینجاست که عده‌ای بر سر نقش من، با من اختلاف نظر دارند. بر سر مواضعی که من اختیار کرده‌ام، ابراز مخالفت می‌کنند. من سلطنت را فقط در یک قالب دموکراتیک می‌بینم. من می‌گویم تنها از این طریق، سلطنت می‌تواند نقش مثبت و سازنده‌ای در آینده مملکت داشته باشد.

چون راجع به اصل سلطنت و فلسفه سلطنت صحبت شد، من سوالی از شما دارم. گروهی که تعدادشان هم کم نیست می‌گویند سلطنت اصولاً امری است متعلق به گذشته. متعلق است به دورانی که دموکراسی مفهومی نداشت. شاه بود و رعیت. با فراگیر شدن دموکراسی و تبدیل شدن رعایا به انسانهای آزاد و صاحب رأی، به عبارت دیگر، انسانهایی که حق شرکت در تصمیم‌گیری دارند، دیگر کلمه سلطان و سلطنت موضوع و مفهومی ندارد. طبع سلطنت، به عقیده این گروه مخالف، نمی‌تواند با دموکراسی سازگار باشد چون وقتی که فرمانروایی به صورت دائمی درآمد، فرمانروا مادام العمر و دائمی شد، خواه‌ناخواه این پادشاه یا فرمانروا به مرکز قدرت تبدیل می‌شود. در آن صورت، چون فرصتی برای تجدید انتخابات دست نمی‌دهد، وقتی مردم از قدرت موجود دل بریدند یا به هر دلیلی او را نخواستند، چاره‌ای برایشان باقی نمی‌ماند جز شورش، جز انقلاب و البته می‌دانیم که انقلاب اولاً، همیشه و در همه حال ممکن نیست. انقلاب در هر شرایطی صورت نمی‌گیرد. عوامل مختلفی باید همزمان با هم جمع شوند تا انقلاب عملی باشد. ثانیاً، هر انقلابی یک دوران دراز آشفتنگی و درهم‌ریختگی به دنبال می‌آورد و تازه معلوم نیست انقلاب، نظام بهتری را جایگزین نظام قبلی کند. مخالفان سلطنت می‌گویند حالا که در ایران انقلابی واقع شده و ملت ایران در طول بیست سال عوارض سخت این انقلاب را تحمل کرده و صورت حساب سنگینی بابت آن پرداخته است، چه دلیلی دارد دوباره مردم برگردند به عقب و نظام سلطنتی را برگزینند؟

سوال خیلی مرکبی است. باید سوالتان را ابتدا از لحاظ تئوریک جواب بدهم و بعد از لحاظ حادثه‌ای که در ایران اتفاق افتاد. در قسمت تئوریک، این بحثی که جمهوریخواهان پیش می‌کشند و معمولاً برهان کلاسیک آنهاست برای توجیه مواضع خودشان، به نظر من یک نقطه ضعف کلی دارد. اینها مدل یک سلطنت سنتی چند قرن پیش را در مقام مقایسه قرار می‌دهند با یک جمهوری ایده‌آل. اگر قرار بر مقایسه باشد، سلطنتهای استبدادی را با جمهوریهای توتالیتر باید مقایسه کرد. پس بحث اینکه سلطنت متعلق به گذشته است و جمهوری مد روز و مطابق زمان است، از اساس بحث نادرستی است. نه سلطنت الزاماً استبدادگرا و نه جمهوری در همه حال با دموکراسی همساز است. امروز اگر شما فرانسه را با هلند مقایسه کنید از نظر دموکراسی، از نظر پیشرفت، از نظر صنعت، از نظر تکنولوژی، از نظر تأمین اجتماعی، از نظر گاههای مختلف فرقی بین آنها نیست. فرقی فقط این

است که در هلند یک ملکه نشسته است، در فرانسه یک رئیس جمهور. مورد دیگری را برای مقایسه مثال می‌زنم که به وضع ما نزدیکتر است. مرکش و الجزایر دو کشور مسلمان و همسایه‌اند و از نظر تاریخی هم وضع مشابهی دارند. هر دو کشور مستعمره فرانسه بودند و برای به دست آوردن استقلال مبارزه کردند. مراکش بعد از استقلال نظام پادشاهی را برگزید و الجزایر جمهوری سوسیالیستی را. مقایسه کنید و ببینید از جمیع جهات، با وجود آنکه الجزایر دارای ذخائر نفت و گاز است، کدام یک از این دو کشور در وضع بهتری به سر می‌برند؟ الجزایر از دو دهه پیش دستخوش انواع مشکلات سیاسی و اجتماعی است و موفق نمی‌شود خود را از این مشکلات برهاند. نه امنیت در آن کشور برقرار می‌شود، نه ثبات. دموکراسی را هم حتی قبل از ناآرامیها تجربه نکرده بود. در مراکش، پادشاه جوان آنها ظرف مدت کوتاهی توانسته است کشور را به سوی دموکراسی و آشتی ملی رهبری کند. فرض سوال برانگیز دیگری که بعضی طرفداران جمهوری پایه مخالفت خودشان با رژیم پادشاهی قرار می‌دهند این است که پادشاه یک مقام مسئول است و چون ما نمی‌توانیم رأی راجع به این فرد بدهیم و مقام او موروثی است، پس این سیستم ذاتاً غیردموکراتیک است. این فرض زمانی درست است که پادشاه یک مقام مسئول سیاسی باشد، بدون این که در مردم در مورد او حق انتخاب داشته باشند. اما این درست نیست. تفاوتی که بین سلطنت و جمهوری هست، این است که در نظام جمهوری، رئیس جمهور با رأی مردم انتخاب می‌شود، در نظام مشروطه سلطنتی نخست وزیر. در نظام مشروطه سلطنتی، نخست وزیر همان رئیس جمهور است در نظام جمهوری. رئیس جمهور در سیستم جمهوری در بعضی موارد هم رئیس مملکت است هم رئیس حکومت. در صورتی که در نظام پادشاهی، رئیس کشور پادشاه یا ملکه است و رئیس حکومت نخست وزیر. به عبارت دیگر، نخست وزیر است که دستگاه حکومت را اداره می‌کند. در سیستم پادشاهی وقتی ملت رأی می‌دهد به فلان حزب یا فلان کاندیدا و بر اساس رأی مردم نخست وزیر تعیین می‌شود و دولت را تشکیل می‌دهد، مسئولیت اداره امور بر عهده او قرار می‌گیرد. در این حالت، پادشاه به سهم خود اهرم ضمانت دموکراسی خواهد بود. چرا؟ چون بخصوص در کشورهایی که از لحاظ تاریخی و از لحاظ تقسیم بندی جمعیتی و قومی ناهمگون هستند یک مرجع ماورای تشکیلات دولتی و اداری به نام پادشاه، به عنوان یک نهاد وحدت، این نقش مهم را می‌تواند ایفا کند. نمونه بارزش را، نمی‌گویم در دویست سال پیش بلکه در همین دوره، می‌توان در اسپانیا سراغ گرفت. نقشی که خوان کارلوس در اسپانیا بازی کرد، آن هم بعد از حکومت دیکتاتوری ژنرال فرانکو، بسیار نقش مهم و حساسی بود. پادشاه بود که در اوایل دهه هشتاد جلوی یک کودتای نظامی را، که می‌توانست دموکراسی اسپانیا را به خطر بیندازد، گرفت. فقط در این حالت است که می‌بینید شخصی با لباس نظامی می‌تواند بیاید و مجلسی را که سوسیالیستها در آن اکثریت دارند افتتاح کند. به این دلیل که برای شخص پادشاه، گرایش حکومت که راست باشد یا چپ یا میانه‌رو، مطرح نیست.

در واقع آنچه سلامت سیاسی جامعه را تضمین می‌کند، وجود و استحکام نهادهای سیاسی است که مانند ستون فقرات، یک کشور را ثبات می‌بخشد و بر اساس ثبات سیاسی، ثبات و پیشرفت اقتصادی و به دنبال آن بهبود شرایط کار و زندگی افراد جامعه تحقق می‌یابد. گفتن حرف آسان است اما کسانی که به ادعای خودشان خیلی مدرن فکر می‌کردند، خیلی پیشرفته فکر می‌کردند و سلطنت را مایه اصلی همه اشکالات و نابسامانیها می‌دانستند، ثمره کارشان چه بود؟ به جای دموکراسی، یک تفوکراسی (دین سالاری) را به ملت ایران هدیه کردند که از هر لحاظ از مستبدترین شکل سلطنت،

خشن تر و عقب مانده تر است. این پیشرفت نبود، پسرقت بود.

حالا برگردیم به آن زمان. من هیچ ادعا نمی کنم که نظام پیشین بی عیب بود. ابدأً به عیبهای جزئی هم کار ندارم. گرفتاری اصلی را می خواهم بگویم. درست است. در آن سیستم اگر کسی به هر دلیل عقیده ای مخالف سیاست وقت داشت، در حالی که شخص پادشاه مستقیماً مسئول این سیاست ها و سیاست گذاری ها شناخته می شد، برای این شخص چاره ای باقی نمی ماند جز اینکه مستقیماً با پادشاه و با نظام پادشاهی درگیر شود. تضعیف شدن نظام سلطنت آن قدرها ناشی از وجود مخالفان نبود. بیشتر خود دستگاه بود که خودش را تضعیف می کرد؛ به دو علت:

(۱) به موقع عقب نشینی نکردن از موضع قدرت

(۲) کم بها دادن به لزوم مشارکت مردم و توسعه سیاسی همزمان با توسعه اقتصادی

زمانی که بحران پیش آمد، دیگر دیر شده بود. البته فراموش نباید کرد که در دوران قبل از انقلاب، اوضاع عمومی دنیا اوضاع دیگری بود. اوضاع مثل امروز نبود. شوروی از هم نپاشیده بود. جنگ سرد ادامه داشت و ایران کشوری بود که در یک منطقه حساس سوق الجیشی قرار گرفته بود. مسئله نفت بود. تحریکات سیاستهای خارجی در کار بود. هزار و یک مسئله وجود داشت. با تحلیل گران و دست اندرکاران است که این قبیل مباحث را مطرح و تجزیه و تحلیل کنند.

بجا بود که پدرم بیشتر حوصله می کرد. راه هفتاد، هشتاد ساله را ظرف بیست سال نمی رفت. مملکت ما از لحاظ توسعه و عمران نصف راهی را که پیموده بود می پیمود، اما در عوض، ملت احساس مشارکت در سرنوشت خودش را می کرد. اگر ملت در آنچه به دست آمده بود خود را بیشتر سهیم حس می کرد، برای نگهداشتنش کوشش بیشتری به خرج می داد و نسل من در وضعی مثل امروز قرار نمی گرفت که چیزی را که آسان بدست نیامده بود، مفت از دست داده باشد. این درسی است که من، به عنوان یک جوان ایرانی از نسل خودم، از این حوادث آموخته ام؛ فارغ از این که معرف چه نهادی هستم. در هر حال، این بحث تکراری در باره شکل نظام را باید کنار بگذاریم و محول کنیم به ملت ایران که مسیر طبیعی انتخاب را طی کند و تصمیم بگیرد. اینجاست که ما می توانیم در عین حال که اختلاف داریم، اتحاد هم داشته باشیم. با اتحاد زودتر به نتیجه می رسیم و دموکرات منشی خود را وقتی می توانیم به اثبات برسانیم که ضمن کثرت گرایی، در موضوعاتی هم وحدت گرا باشیم. اگر نتوانیم این را اثبات کنیم، معلوم می شود آمادگی برای دموکراسی نداریم. وقتی من جنگ و دعوای اپوزیسیون یعنی گروهها و سازمانهایی را که اکثرشان وابستگیهای تاریخی و ریشه در تجربیات خاصی دارند، مقایسه می کنم با آنچه امروز در ایران، بخصوص در میان نسل جدید مطرح است، خوشبختانه، خوشبختانه، فکر می کنم این نسل جدید، این نسلی که از اضافه بارهای تاریخی بری است، در جهت صحیحی حرکت می کند. هر کس داعیه خدمتی دارد باید در مسیر این حرکت و در جهت حمایت از این تفکر باشد. بگذاریم مسیر طبیعی طی شود و مردم انتخاب خودشان را بکنند. ما هیچکدامان حق نداریم از اینجا برای مردم تعیین تکلیف کنیم.

بخش دوم

پادشاه - خانواده - اطرافیان

احمد احرار - از ایرادهایی که به نظام سلطنتی گرفته می‌شود، یکی هم اینست که بستگان پادشاه، و حتی اطرافیان او، کشور را ملک موروثی و خانوادگی خودشان تصور می‌کنند. اولاً، تمرکز قدرت در دربار موجب می‌شود که متعاقباً فساد هم به آنجا راه پیدا کند. مسئولان اجرایی کشور، از نخست وزیر و وزراء گرفته تا کسانی که مقامات دیگری برعهده دارند ناگزیرند یا برای حفظ پست و مقام و بالاخره پیشرفت و ترقی خودشان به توقعات و انتظارات و توصیه‌های افراد خاندان سلطنت و اطرافیان پادشاه تسلیم شوند و خودشان را در اختیار آنها قرار بدهند، یا این که در معرض توطئه‌های دائمی باشند و مورد غضب قرار گرفتن، مورد قهر و بی‌مهری واقع شدن. حتی خود پادشاه هم از این فشارها و توقعات مصون نیست.

در دوره قبل از مشروطه، سنت بر این بود که پسران و برادران و عموها و عموزادگان پادشاه، به عنوان کسانی که سهم بودند در سلطنت، مأمور حکومت در ایالات و ولایات مختلف می‌شدند و در حقیقت، به نسبت خویشاوندی دور یا نزدیک خودشان با پادشاه، قطعه‌ای از مملکت سهم آنها می‌شد. این قطعه را در تصرف خودشان داشتند و در واقع می‌شدند حکمران بلامنازع آن منطقه؛ یک چیزی به پادشاه و خزانه می‌دادند، بقیه درآمدشان را هم به حساب خودشان می‌گذاشتند.

در دوره مشروطه ابتدا این رسم از بین رفت، ولی به صورت دیگری معمول شد. بدین معنی که بستگان پادشاه و حتی اطرافیان او، در کارهای اقتصادی و معاملات بازرگانی وارد می‌شدند و طبیعی است در جایی که پای آنها در میان بود، امکان رقابت سالم و مساوی از بین می‌رفت و به اصطلاح، ضوابط فدای روابط می‌شد. همچنین اشخاصی که در صدد به دست آوردن قراردادها و معاملات پرسود بودند با چسباندن خودشان به دربار و خانواده سلطنت، از سد مزایده‌ها و مناقصه‌ها به راحتی عبور می‌کردند، مقررات و قوانین زیر پای آنها قربانی می‌شد.

رضا پهلوی - مسئله‌ای که شما عنوان می‌کنید برمی‌گردد به چند موضوعی که قبلاً هم اشاره کردم. یکی این که مقام سلطنت نباید در موضع تصمیم‌گیری در امور اجرایی مملکت قرار بگیرد. اگر مقام سلطنت به مقام تصمیم‌گیری در امور جاری تبدیل شود، طبعاً خودش زمینه را برای این قبیل گروه‌بندیها، پارتی‌بازیها یا هرچه اسمش را بگذاریم فراهم می‌کند. دوم، مسئله قانون است. مردم مملکت اگر به یک فردی به عنوان پادشاه یا ملکه مقامی را تفویض کردند - آن هم بر اساس قانون اساسی - این موهبت به همان فرد محدود می‌شود. گسترش به خانواده و اطرافیان نباید پیدا کند. از

این لحاظ من شخصاً معتقدم که اگر در ایران، در آینده، نظام پادشاهی برقرار شود، هیچ قدمی برخلاف قانون یا از بالای سر قانون نباید برداشته شود.

قانون باید تکلیف همه را مشخص کند. قانون باید حدود همه را مشخص کند. قانون باید برای همه یکسان باشد و هیچ کس خود را مافوق قانون نداند. از شخص پادشاه گرفته تا فرزندان، برادران، خواهران، عمه‌ها، عموها و سایر بستگان او هیچکدام مجاز به تخطی از حریم قانون نباشند. هیچکس هیچ مصونیتی در جایی که بخواهند خلاف قانون عمل کند نداشته باشد.

از این گذشته، راه شکایت به مراجع ذیصلاح باید برای هر کس، راجع به هر مقام و هر موضوعی باز باشد. شاکی اگر دید در جایی، کسی از موقعیت خودش سوءاستفاده می‌کند، باید راه برایش باز باشد و از طریق قانونی بتواند اقدام کند و حق خودش را بگیرد.

بالتر از همه این حرف‌ها، اصلاً محیط "درباری" نباید بوجود بیاید. من فکر می‌کنم زندگی خصوصی پادشاه یک امر شخصی است، یک امر خانوادگی است و هیچ ربطی به مقام رسمی و وظایف رسمی او نباید داشته باشد. آنچه مربوط می‌شود به وظایف تشریفاتی، یک مسئولی دارد که در آن زمان اسمش را وزیر دربار می‌گذاشتند. رئیس دربار یا هر اسم و عنوان دیگری که در قانون تعیین می‌شود، وظایف و مسئولیت مشخص و محدودی خواهد داشت. حقوق و حدود پادشاه را هم قانون باید تعیین کند، به طوری که هم زندگی شخصی مناسبی داشته باشد و هم وظایف رسمی خود را انجام دهد. بدین طریق، آنچه که دولت مسئول آن و پاسخگوی آنست جلوگیری خواهد کرد از پیش آمدن تمام این مشکلاتی که شما به آن اشاره کردید.

این مفاسد هم منحصر و مختص به نظام پادشاهی نیست. در نظام جمهوری هم این وضع بسیار پیش آمده است. رؤسای جمهوری که در اطرافشان سوءاستفاده و فساد وجود داشته است کم نیستند. در جمهوری هم مثل پادشاهی امکان فساد و سوءاستفاده از قدرت وجود دارد. قانون و ضوابط باید طوری تنظیم شود و طوری اجرا شود که جلوی تمرکز قدرت و فساد و سوءاستفاده را بگیرد. اینجاست که اهمیت تدوین یک قانون اساسی متناسب با اوضاع زمان پیش می‌آید.

مراجع قانونی و قوه قضائیه در اداره و تنظیم روابط سیاسی، اداری و اجتماعی نقش مهمی دارند. دادگستری قوی و مستقل، لازمه یک مملکت قوی و آزاد است و ما آن را به شکل دلخواه نداشتیم. در هر سیستم دموکراتیکی در جهان که در نظر بگیریم، آخر الامر مسئله مراجع قضائی مطرح می‌شود. تضمین عدالت و دموکراسی تنها در این نیست که پادشاه یا رئیس جمهور وظایف قانونی خود را انجام می‌دهد یا نمی‌دهد. تضمینش در داشتن وسیله‌ایست که آن فرد اگر برخلاف قانون عمل کرد، می‌خواهد پادشاه باشد، می‌خواهد ملکه باشد، می‌خواهد رئیس جمهور باشد، می‌خواهد نخست وزیر باشد، رئیس شرکت باشد، کارمند دولت باشد یا هر مقام دیگر، قابل تعقیب باشد و شما یک معیار و ضابطه قانونی برای رسیدگی و محاکمه و احیاناً مجازات داشته باشید.

حکومت قانون که باشد از تمام این رفتاری‌ها جلوگیری می‌کند. من امیدوارم قانون اساسی آینده،

حداقل مسئولیت‌ها را بر عهده پادشاه بگذارد تا پادشاه همواره همان چهره نهادی باقی بماند و آلوده کارهای اجرایی نشود. ولی در هر حال، یک وظیفه بنیادی و اساسی پادشاه یا ملکه حفظ و تضمین قانون اساسی است. چون همه چیز در قالب قانون اساسی معنی و مفهوم پیدا می‌کند. این اشکالاتی که اشاره کردید، در گذشته قطعاً وجود داشته، با این تفاوت که من معتقدم از تجربه‌ها باید برای یافتن راه‌حلی استفاده کرد. به نظر من، همه این مسائل در آینده قابل حل است. با کسانی که می‌گویند این مسائل حل شدنی نیست، موافقت ندارم. اگر قانون تصریح کند که هیچ عضوی از اعضای خانواده پادشاهی حقوق متفاوتی نسبت به یک شهروند عادی ندارد و در صورتی که کار برخلاف قانون انجام دهد، قابل تعقیب است و مصونیتی ندارد، تکلیف همه مشخص می‌شود و ابهامی باقی نمی‌ماند. هم تکلیف خانواده پادشاه روشن می‌شود و هم تکلیف دیگران در رابطه با آنها. فساد درباری یک امر پیش‌بینی شده و برنامه‌ریزی شده نیست، اما احتمال پیش‌آمدنش هم وجود دارد. اگر ضوابط نباشد، اگر سیستم‌های کنترل‌کننده و ضمانت‌کننده نباشد، فساد و تخلف همیشه و در همه جا ممکن است پیش بیاید. همانطور که گفتم وقتی شما وظایف رسمی پادشاه را از زندگی شخصی او تفکیک کنید و قسمت رسمی را بگذارید جزو مسئولیتهای دولت، دربار به آن معنا وجود نخواهد داشت. دربار به مفهوم سنتی گذشته اصلاً نباید به وجود آید.

قانون اساسی ما در آینده باید براساس تمام این تجربه‌ها تدوین شود و اصلاً راه برای فرصت‌طلبی و این که یک عده بروند دور پادشاه را بگیرند و سوءاستفاده کنند باید بسته شود.

سواى همه این حرفها، فرهنگ دیکتاتورتراشی و دیکتاتورپرستی را باید از بین برد. جلوی شخص را به هر حال می‌شود گرفت به شرط آن که جامعه بت‌پرست و بت‌پرور نباشد. یک قسمت از بحث ما، به عقیده من، بحث فرهنگی - اجتماعی است تا نقد سیاسی. امیدوارم که در ایران آینده، حالا هر سیستمی که داشته باشیم، از این تجربه‌ها استفاده شود و نگذاریم این نوع مسائل پیش بیاید.

البته این که می‌فرمایید قانون اساسی باید خوب نوشته شود و قوانینی وجود داشته باشد که حدود وظایف و اختیارات هر کس را تعیین کند، حرف بسیار صحیحی است؛ ولی تجربه نشان می‌دهد که داشتن قانون خوب الزاماً ضامن یک نظم قانونی عادلانه و منصفانه نیست. اینجا همان رابطه مرغ و تخم مرغ مطرح می‌شود که کدام علت است و کدام معلول. کدام اول به وجود آمده است. بخصوص، این که اشاره کردید ملت باید آمادگی آن را داشته باشد که دموکراسی را ضمانت و حراست بکند و اشخاصی که در مقام قدرت قرار می‌گیرند تا حدود زیادی رفتارشان تابع سیستم تفکر جامعه است، با نظریه معارضی روبروست. کسانی معتقدند که دیکتاتوری از بالا به پایین تحمیل می‌شود و حکومت است که می‌تواند دموکرات‌منشی را به جامعه تعلیم بدهد، دموکراسی را به جامعه تزریق کند. در حال حاضر ما نه می‌توانیم از طرف مردم ایران ضمانت بدهیم که بعد از این هیچگونه دیکتاتوری را تحمل نخواهد کرد و استعداد دموکراسی را خواهد داشت، نه می‌توانیم قوانینی را که در آینده نوشته می‌شوند تضمین کنیم که تا چه حد این قوانین اجرا خواهند شد یا زیرپا گذاشته خواهند شد؛ ولی راجع به شخص شما می‌توانیم صحبت کنیم. چون شما مسئول سخن خودتان هستید و آنچه می‌گویید به منزله یک تعهد است. بنابراین

سؤال را اینطور مطرح می‌کنم که حالا فرض کنیم اوضاع و احوالی پیش آمد و شما عملاً در مقام پادشاه مشروطه قرار گرفتید. اصولاً به عنوان رضا پهلوی، پرنسیپهای شما در مقام سلطنت چیست و به زبان ساده‌تر شما می‌خواهید چگونه پادشاهی باشید؟

خوشبختانه شما روی نکته‌ای انگشت گذارده‌اید که نقش اساسی پادشاه را نشان می‌دهد. در نظام مشروطه سلطنتی، پادشاه یک مقام غیرمسئول است که وظایف و اختیارات این مقام در قانون اساسی تعیین خواهد شد. امور اجرایی مطلقاً در مسئولیت دولت است. در نظام آینده ایران، چنانچه نظام مشروطه پادشاهی باشد، من نقش پادشاه را حتی المقدور محدود به حفظ تمامیت ارضی و تأمین وحدت ملی و تضمین اجرای صحیح قانون اساسی می‌بینم.

یعنی شما خودتان دلتان می‌خواهد پادشاهی باشید که ...

که هیچ مسئولیت اجرایی نداشته باشم و منحصرأ به وظایفی بپردازم که قانون اساسی برای پادشاه تعیین می‌کند. فایده وجودی پادشاه این است که می‌تواند مظهر یگانگی قومی و وحدت ملی باشد و در موقع ضرورت از قانون اساسی و تمامیت کشور و حاکمیت ملی دفاع کند.

من عقیده دارم برای کشوری مثل ایران که موزاییکی است از اقوام و مذاهب و فرهنگ‌ها و سنت‌های گوناگون، این مقام از لحاظ نمادین آن می‌تواند عامل مؤثری در حفظ وحدت ملی باشد. وقتی بین بلوچ سنی و شیعه آذری و کرد و لر و ترکمن اختلاف پیدا می‌شود، حل این مشکلات از مقام سلطنت ساخته است که نگذارد این اختلاف به از هم گسیختگی کشور بیانجامد.

من هنوز این کیفیت را در مملکت ایران می‌بینم. هنوز فکر می‌کنم که در ماورای دولت و دستگاه اجرایی، یک پادشاه، فقط به عنوان نماد، عامل نهایی وحدت ملی است. اگر گزینش دموکراتیک ملت ایران بر این قرار گرفت که دیگر به چنین نمادی احتیاج نداریم، آن روز من خواهم گفت که پرونده پادشاهی ایران بسته شده است. فلسفه من اینست که نظام پادشاهی می‌بایست برای مردم مهم باشد اما نیابستی که مهمتر از مردم باشد.

این مطلب در انگلستان هم هر چند گاه یک بار مطرح می‌شود. در آن کشور که نمونه کامل مشروطه سلطنتی است، گاهگاه این سوال به صورت جدی در میان می‌آید و در مطبوعات و محافل مورد بحث واقع می‌شود که فایده این مقام تشریفاتی و پرخرج برای مملکت چیست؟

جوابش را از من نپرسید. جوابش را از ملت انگلستان پرسید که کسی جلوی اظهار عقیده و رأی دادنشان را نگرفته است. من در این بحث وارد نمی‌شوم. من فقط می‌توانم بگویم تا جایی که به خودم مربوط می‌شود، وظیفه یک پادشاه مشروطه را در شکل قرن بیست و یکمی آن انجام خواهم داد. اما آن روزی که مردم بگویند ما اصلاً نظام سلطنت را حتی در فورم نمادین آن لازم نداریم، بسیار خوب، من هم می‌گویم خیلی متشکر. چون محدودیت‌ها و مشکلاتی که به من تحمیل کرده‌است از بین

می‌رود. شما فکر کنید به عنوان یک انسان چقدر تحت فشار بوده‌ام، چه تهدیدهایی بوده، چه توقعاتی بوده معقول یا غیر معقول، منطقی یا غیرمنطقی، همه جور انتظار بوده است. هرکسی یک جور انتظار از من داشته است. هم انتظار این بوده است که پادشاه سوئد باشم، هم انتظار این که افراسیاب و خاقان چین ...

اما راجع به خرج این مقام، حتماً می‌دانید که خرج دستگاه ریاست جمهوری و تجدید انتخابات رئیس جمهور هر چند سال یکبار، در مجموع بیش از خرج پادشاه و دستگاه پادشاهی است. این اواخر در سوئد محاسبه شد که هزینه‌های دستگاه سلطنت مشروطه برای کشور سنگین‌تر است یا جمهوری. پس از تحقیق و بررسی به این نتیجه رسیدند که خرج دستگاه سلطنت کمتر است.

پس شما پادشاهی خواهید بود که ترجیح می‌دهید نقش پادشاه محدود باشد ...

اگر از رضا پهلوی می‌خواهید فورمولی برای سلطنت مشروطه بنویسد، من اینطور جواب می‌دهم که مقام سلطنت در کشوری مثل ایران باید حتی المقدور آسیب‌ناپذیر باشد. آسیب‌ناپذیری مستلزم آن است که پادشاه خود را از معرض توقعات دور نگاه دارد، و دورماندن از توقعات موکول به آنست که در امور اجرایی دخالت نکند. هر نوع دخالت در کارهای اجرایی، در کارهای اداری، تصمیم‌گیری، سیاست‌گذاری، پادشاه را که در نظام پارلمانی یک مقام غیرمسئول است، در معرض توقعات و حب و بغضها قرار می‌دهد و آسیب‌پذیر می‌کند. سمبل زمانی ارزش خود را حفظ می‌کند که عیب و ایرادی به آن نتوان گرفت. از همین لحاظ است که من مخالف ثئوکراسی و دین‌سالاری هستم ...

برای اینکه حتی خدا را در معرض مسئولیت قرار می‌دهد و آسیب‌پذیر می‌کند.

بله، نه فقط اداره کشور کار روحانیون نیست، بلکه حکومت مذهبی، خود مذهب را نیز به خطر می‌اندازد؛ به این علت که در چنین نظامی مذهب باید پاسخگوی توقعات باشد و در نتیجه آسیب‌پذیر می‌شود. مردم زمانی می‌توانند سوال کنند، استیضاح کنند که اختیاراتی به کسی داده باشند و اگر توقعاتشان را برآورده نکرد، بتوانند اختیارات را از او پس بگیرند و بدهند به دیگری. شما وقتی به رئیس جمهور یا نخست‌وزیر، در این نظام یا آن نظام، رأی می‌دهید، در مقابل این رأی مسئول خواهد بود. بایستی حساب پس بدهد. بایستی برنامه بدهد. بایستی تعهدات خود را انجام دهد و اگر نداد، باید بتوانید عوضش بکنید. پادشاه برنامه‌ساز نیست. اجراکننده برنامه نیست. یک گروه خاصی را به گروه دیگر نباید ترجیح بدهد. کار پادشاه یا ملکه این نیست. کار پادشاه یا ملکه تشویق جامعه به اتحاد و همزیستی و هماهنگی و پلورالیسم اجتماعی - سیاسی است و این که مدافع حقوق مردم باشد در فرم نهادی آن. البته یک مورد اضطراری هست که در آنجا پادشاه یک وظایف استثنایی دارد. مثلاً زمانی که جنگی ممکن است پیش بیاید، یا وضعی بحرانی در مملکت پیش آید و دموکراسی به خطر بیفتد، قانون اساسی به خطر بیفتد، آنوقت در آن شرایط استثنایی، طبق یک ضوابط استثنایی - که آن را هم باز قانون اساسی پیش بینی می‌کند - پادشاه باید مداخله کند و وظایف استثنایی خود را انجام دهد. خارج از موارد کاملاً استثنایی و اضطراری، هیچ لزومی ندارد که پادشاه در امور مملکت دخالت کند. اهمیت این مقام نهادی در دو چیز است: اول، همان که قبلاً تذکر دادم. پادشاه از لحاظ وحدت

و همبستگی اجتماعی ضریب ثبات و اطمینان بیشتری به وجود می‌آورد. دوم، پادشاه می‌تواند به عنوان نهاد سمبولیک، سفیر و معرف خوبی باشد برای کشورش در جامعه جهانی. برای این پادشاه فرقی نمی‌کند که در کشورش مسلمان هست، مسیحی هست، یهودی هست، چپ هست، راست هست، قشقای هست، کرد هست، لر هست، بلوچ هست و اکثریت با کدام آنهاست. من نظرم اینست که در نظام پادشاهی باید حزب باشد، قوه مقننه باشد، قوه قضائیه باشد، قوه مجریه یعنی دولت باشد، نهادهای قانونی و سازمان‌های دموکراتیک سیاسی - اجتماعی وجود داشته باشند و هر کدام کار خودشان را بکنند بدون آن که پادشاه در کار آنها مداخله داشته باشد. هر فرم دیگری غیر از این اگر داشته باشد، خود من یکی از مخالفان سلطنت خواهم بود. تنها من نیستم که چنین درسی از تاریخ آموخته‌ام. بسیاری کسانی که مثل من فکر می‌کنند، متأسفم که بعضیها همچنان از قافله تاریخ عقب مانده‌اند و مسائل را از پشت عینکهای قدیمی می‌بینند. در عین حال من نگران آینده نیستم. عقیده دارم جامعه ایران به دلیل تجربیاتی که آموخته، این بار خیلی هشیارانه با مسائل برخورد خواهد کرد. هیچ چیز را بطور پیش‌ساخته یا به عنوان عمل انجام شده نخواهد پذیرفت، چه در مورد پادشاه، چه در مورد رئیس جمهور، چه در مورد روحانیت، چه در مورد غیرروحانیون. لازمه برقراری دموکراسی، آگاهی و هشیارای مردم است. در تمام کشورهای دموکراتیک و پیشرفته مانند سوئد، نروژ، دانمارک، اسپانیا، انگلستان، آلمان یا فرانسه و آمریکا اگر ابعاد دموکراسی گسترش یافته و پایه‌های حکومت قانون هر روز محکمتر شده، تنها به علت عقل و هوش و ذکاوت و درایت و اعتقادات شخصی پایه‌گذاران دموکراسی و واضعان قانون اساسی نبوده است. آن مردمی هم که این قانون اساسی را به عنوان پایه و اساس و بستر دموکراسی قبول کردند و مسئولیتی برای حفظ و حراست آن به عهده گرفتند، در به وجود آمدن دموکراسی و ادامه آن نقش داشته‌اند. پس صحبت فقط این نیست که رهبران "ایده" داشته باشند. مسئله اینست که جامعه هم باید از فردگرایی به آرمان‌گرایی بپردازد و مسئولیت قبول کند و الا هیچکس نمی‌تواند دموکراسی را تضمین کند.

بخش سوم

تولد و کودکی

احمد احرار - تولد شما در نهم آبان ۱۳۳۹ یک حادثه با اهمیت بود به دلیل این که پادشاهی پس از سالها انتظار صاحب پسر می شد و آرزوی دیرین او، یعنی داشتن ولیعهد، تحقق پیدا می کرد. بدیهی است که بزرگترین آرزوی هر پادشاهی اینست که وارثی داشته باشد و سلطنت در دودمان او تداوم پیدا کند. در بحثی که راجع به مسئله سلطنت داشتیم، شما چند بار بر وظائف شاه یا ملکه تأکید کردید در مشروطه مورد نظرتان. استنباط من این بود که آگاهانه بر این دو کلمه تأکید می کنید و هیچ اشکالی نمی بینید که در ایران زنی بر تخت سلطنت بنشیند. آیا اطلاع دارید که زمانی پدرتان تصمیم داشت والا حضرت شهناز را ولیعهد اعلام کند و این کار به دلیل مخالفت شدید روحانیون عملی نشد؟

رضا پهلوی - نه! این که می گوئید برای من تازگی دارد.

این را من از طریق منابع موثق اطلاع دارم. البته موضوع مربوط به زمانی است که ایشان با همسر دومشان زندگی می کردند و از آن ازدواج صاحب اولاد نمی شدند. این بود که پیغام خصوصی فرستادند برای چند نفر از روحانیون برجسته آن زمان و نظرشان را اعلام کردند که چون نمی خواهم تاج و تخت بلاصاحب بماند، تصمیم دارم دخترم شهناز را به عنوان ولیعهد معرفی کنم. اما روحانیون به شدت مخالفت کردند و گفتند اگر چنین کاری بکنید، برای ما از لحاظ شرعی تکلیف ایجاد می شود و ناگزیر خواهیم بود در مقابل سلطنت قرار بگیریم. یعنی همان کاری که بعدها خمینی کرد. به هر حال، تولد شما در نهم آبان ۱۳۳۹ حادثه ای بود از نوع قصه های شاهنامه؛ قصه های هزارویکشب؛ قصه های شاه پریان. وضع حمل علیاحضرت مادرتان در زایشگاه بنگاه حمایت مادران، در جنوب شهر تهران انجام گرفت. انتخاب این محل، یک اقدام سمبولیک بود برای نزدیکی با توده های مردم. در حقیقت با طبقات محروم جامعه. کسانی که آن روز را به خاطر دارند، از یاد نبرده اند که مردم جنوب شهر نیز متقابلاً احساسات گرمی نشان دادند و در هر صورت، تولد ولیعهد با مراسمی عاطفی و احساسی، و کمتر تجملی و تشریفاتی، برگزار شد. حالا می خواهم از شما خواهش کنم کمی راجع به دوران کودکی خودتان بگوئید که اصولاً چگونه کودکی بودید و دوران کودکیتان چگونه گذشت؟

قبل از اینکه وارد این قسمت شویم، دو نکته در سوالتان بود که مایلم راجع به آن صحبت کنم. در دوران قبل از انقلاب اسلامی، وضع تصمیم گیری طوری بود که در هر مورد می بایستی به موضوعات جنبی توجه می شد. این که اگر فلان تصمیم را به بگیریم به کجا برمی خورد، چه عواقبی خواهد داشت،

چه چیز را به خطر می‌اندازد، به خطر کردنش می‌ارزد یا نمی‌ارزد، و این محاسبات تصمیم‌گیری را مشکل می‌کند. ولی در شرایطی که ما می‌خواهیم همه چیز را از صفر شروع کنیم، دلیلی ندارد اسیر این ملاحظات باشیم. شاید عقایدی که من امروز مطرح می‌کنم، عقاید بحث‌برانگیزی باشد. از دیدگاه یک جامعه سنتی شاید قبولش آسان نباشد. اما من وظیفه اخلاقی و وجدانی خودم می‌دانم که به صراحت و بدون پرده‌پوشی، حرف دلم را با هم‌میهنانم بزنم. من ترجیح می‌دهم عقاید و نظریات خودم را به روشنی با مردم و وطنم در میان بگذارم تا همه چیز را بدانند و هر تصمیمی خواستند بگیرند، براساس آن دانسته‌ها باشد.

برای من، به عنوان یک فرد، چند اصل غیرقابل انصراف وجود دارد. نمی‌توانم به عنوان کسی که یک موضع‌نهادی دارد، شخصیت فردی خود را به کلی فراموش کنم و راجع به این اصول، تسلیم سکوت یا انصراف مصلحت‌جویانه شوم. من امروز در آن مقام نهادی قرار ندارم. آن روزی که احیاناً در این مقام قرار بگیرم دیگر فرصتی برای توضیح عقاید و نظراتم راجع به این قبیل مسائل نخواهد بود. پس امروز باید اینها را به روشنی بگویم تا هموطنانم که می‌بایستی این مقام را به من تفویض کنند، نادانسته تصمیمی نگیرند. همه چیز را بدانند و بعد تصمیم بگیرند. من در خانواده ایرانی و مسلمان به دنیا آمده‌ام. گذشته از احساسات ناسیونالیستی، اعتقادات مذهبی خود را نیز دارم. اما صرف نظر از این اعتقادات، به چند اصل فکری و فلسفی نیز باور دارم. یکی این که وقتی صحبت از دموکراسی و حقوق بشر می‌کنیم، نمی‌توانیم هیچ فردی را به دلیل این که از یک مذهب خاصی است یا از یک تیره خاصی است یا از یک جنس خاصی است، از حقوق کاملاً برابر با سایر شهروندان محروم کنیم. مذکر یا مونث بودن به هیچ عنوان نباید تمایزی برای یک فرد باشد یا به عکس، امتیازی را از فردی سلب کند. یک نشانه رسیدن به آن درجه از رشد و دموکراسی در مملکت ما اینست که مسئله مردسالاری از بین برود. هیچ دلیلی نمی‌بینم که آن کسی که مقام نمادین پادشاهی را عهده‌دار می‌شود، حتماً از جنس مذکر باشد. بسیاری از سلطنت‌های امروزی را "ملکه‌ها" عهده‌دارند. در ایران باستان هم پادشاه زن داشته‌ایم. حتی در ایران بعد از اسلام زنانی حکمرانی کرده‌اند. این مقامی است که هیچ ارتباطی با جنسیت شخص پیدا نمی‌کند و هیچ معلوم نیست یک پادشاه زن لیاقتش از یک پادشاه مرد کمتر باشد. جامعه ایران اگر بگوید ما زن را به حساب نمی‌آوریم، در ابتدای کار مثل بدنی است که روی یک پا بخواهد راه برود و پای دیگرش را عملاً بلااستفاده بگذارد. فرق فاحش جامعه فردا با جامعه امروز باید این باشد که تبعیضهای غیرمنطقی مثل تبعیض میان مرد و زن، تبعیض میان این یا آن قوم، تبعیض میان این یا آن مذهب به کلی از بین برود. پس هیچ دلیلی ندارد که ولیعهد یا پادشاه کشور مرد باشد و زن نباشد. اگر در گذشته چنین وضعی وجود داشت، به دلیل مداخله مذهب و دولت در کار یکدیگر بود. دولت در کار مذهب مداخله می‌کرد و مذهب در کار دولت. حتی در مورد مذهب می‌خواهم بگویم درست است که کشور ما یک کشور اسلامی است؛ درست است که اکثریت مردم ایران مسلمانند، اما مسلمان بودن اکثریت آن موجب نمی‌شود که از لحاظ حقوق مدنی بین مسلمان و غیرمسلمان تفاوت قائل شویم. اساس هویت ما را ایرانی بودن ما تشکیل می‌دهد. مذهب یکی از ارکان چندگانه هویت اجتماعی و فرهنگی ماست؛ و در یک نظام مدنی و قانونی نمی‌تواند بر رکن اصلی که ملیت است، تقدم پیدا کند. هر ایرانی باید قبل از هر چیز خودش را ایرانی بداند و بعد مسلمان یا مسیحی یا کرد یا بلوچ. این عقیده شخصی من است.

این نه لطمه‌ای به اسلام می‌زند و نه به ادیان دیگر. به عکس، جایگاه طبیعی و منطقی مذهب را تقویت می‌کند. من جدائی مذهب از حکومت را یک امر ناگزیر در جامعه آینده ایران می‌دانم. اگر قرار باشد دموکراسی واقعی داشته باشیم، این امر اجتناب‌ناپذیر است. بسیاری از کشورهای پیشرفته که به نظام‌های دموکراتیک دست یافته‌اند و از بیشترین حد رفاه و آسایش و پیشرفت برخوردارند این راه را پیموده‌اند. هر فردی در جامعه، وقتی می‌بیند کمترین تبعیضی نسبت به او وجود ندارد، بیشترین دلیل را برای نشان دادن ابتکار و ذوق و خلاقیت پیدا می‌کند. بر عکس، به محض این که احساس کند تبعیضی نسبت به او وجود دارد، طبعاً این انگیزه را از دست می‌دهد. اینها را می‌گویم برای اینکه هم‌میهن‌انم بدانند اساس اعتقادات من چیست. وقتی می‌گویم از صفر باید شروع کنیم، برای اینست که از روز اول تمام این مسائل روشن باشد. یک بار برای همیشه. من طرفدار جامعه‌ای هستم که حکومت و دین از هم جدا باشد. من نمی‌گویم مملکت غیرمذهبی (سکولار) باشد، می‌گویم حکومت غیرمذهبی باشد. مذهب به جای خود محفوظ و محترم. اما باید مرزی وجود داشته باشد بین مذهب و حکومت و هیچکدام در کار همدیگر مداخله نکنند. دموکراسی واقعی جز با تفکیک مذهب از حکومت امکان پذیر نیست. برگردیم به سوال شما. طبعاً در آن موقع که ایران صاحب ولیعهد شد، ذوق و شوق زیادی در جامعه پدید آمد. خیلی‌ها به من گفته‌اند که آن روز چنین احساساتی از طرف مردم دیده شد و وضع آنطور بود که خود شما اشاره کردید. اما گذشته از این که نخستین فرزند ذکور پادشاه متولد می‌شد، مسئله این بود که رابطه پادشاه با مردم، یا نهاد سلطنت با مردم، آن زمان خیلی نزدیک بود. واقعاً رابطه عاطفی نزدیکی وجود داشت که متأسفانه در اواخر آن طور نبود و جدایی پیش آمد. وقتی من به سنی رسیدم که می‌توانستم این احساسات را بهتر درک کنم، اثر خیلی عمیقی در من گذاشت. بخصوص که در روز تاجگذاری، من به شدت تحت تأثیر این احساسات قرار گرفتم.

به آن هم خواهیم رسید. من ترجیح می‌دهم مرحله به مرحله پیش برویم تا برسیم به تاجگذاری. سوالی که کردم مربوط به دوران خردسالی شماست و فضایی که در آن زندگی می‌کردید. طبعاً هر کس، ولو به طور مبهم، یک چیزهایی از دوران خردسالی خود به یاد می‌آورد. مثلاً محیط کودکی، رابطه با اطرافیان، معلمان و مربیان ...

از تولد تا شش سالگی را می‌پرسید؟

دقیقاً.

کم و بیش چیزهایی به خاطر می‌آید. یکی این که محیط کاخ شهری خیلی تفاوت داشت با سعدآباد و نیاوران. کاخ در وسط شهر قرار داشت و شما از دروازه آن که خارج می‌شدید، وسط مردم بودید. محیط زندگی من در خردسالی، محیط جمع و جور و ساده‌ای بود. یک پرستار داشتم، دو سه نفر هم مستخدم که در آنجا کار می‌کردند. کودکانی در همان محوطه کاخ درست کرده بودند و با چند تا از دوستانم که هنوز هم با آنها رابطه نزدیک داریم به آن کودکان می‌رفیتم. سرگرمی‌های ما عکس بود، نقاشی بود، تفریحات کودکانه بود، ولی آن چیزی که از ابتدا خیلی به آن توجه داشتم، محیط طبیعی بود. خیلی تحت تأثیر محیط طبیعی بودم و هنوز هم هستم. به آنچه مربوط می‌شود به محیط زیست خیلی علاقه داشتم و البته از همان زمان عاشق پروانه بودم. مقصودم پروانه ماشین و بادبزن و اینجور چیزهاست.

پرستارم نقل می کرد که تو در همان کودکی یک ساعت می ایستادی به تماشای پنکه سقفی زیرزمین و پره های آن در موقع چرخیدن. شاید از همانجا علاقه به پرواز در من پیدا شد.

به چیزهای تکنیکی خیلی علاقه مند بودم. خاطره خیلی زیادی از روابط خانوادگی در آن دوران ندارم. چون آن موقع هنوز خواهر و برادر نداشتم. دو سال و نیم، سه سالم بود که پدرم وقتی می خواست از کاخ اختصاصی به کاخ مرمر که دفتر کارش بود برود، مرا سوار می کرد و می رفتیم آنجا دوری می زدیم. این ماشین سواری برای لذت بخش بود. من به ماشین های کوچک، به دوچرخه، به وسایل مکانیکی، قطعاً می گفتم که باید به هم سوار کرد و چیزی ساخت علاقه داشتم ...

از چه چیزهایی بدتان می آمد؟

فکر می کنم فطرت بشری مقداری از محیط تأثیر می پذیرد. من از همان زمان نسبت به این که انسان به طور غیرعادی مورد توجه قرار گیرد و به اصطلاح انگشت نما باشد متنفر بودم. یادم می آید پرستارم سعی می کرد مرا از تأثیر این محیط غیرعادی مصون نگه بدارد. می گفت برای بچه اگر قرار باشد درست تربیت شود، این محیط غیرطبیعی و ناسالم است. مثلاً وقتی وارد پله می شدم چند تا مستخدم که آنجا بودند شروع می کردند به کف زدن و این جور کارها. بچه دو ساله چه می فهمد این کارها برای چیست. خلاصه، آن جنبه های تشریفاتی و این که مرا جلو بیندازند و همه توجه ها به طرف من جلب شود، حالت نامطلوبی در من ایجاد می کرد. من همیشه دشمن این قبیل حرکات بودم به خاطر تصنعی بودن آن. این قبیل کارها در نظرم صورت واقعی و طبیعی نداشت، در حالی که وقتی در سنین بالاتر مثلاً می رفتم به یک استادیوم ورزشی، به سبک یک مسابقه فوتبال و یک مرتبه با ابراز احساسات مردم روبرو می شدم برایم هیجان انگیز بود. آن احساسات خودجوش و طبیعی بود. کسی آنها را برای این کار ردیف نکرده بود. تفاوت این دو را از همان کودکی احساس می کردم و خوب، اینها در انسان اثر می گذارد. حالا متوجه می شوم که عکس العملهایم نسبت به آنچه جنبه تملق و تعارفات مصنوعی دارد، تا حد زیادی از همان زمان ریشه گرفته است. البته این را هم باید در نظر گرفت که خوب، من یک بچه معمولی نبودم. این را نباید نادیده گرفت، ولی با این حال در ذهن یک کودک، یک چیزهایی جنبه طبیعی دارد و یک چیزهایی جنبه غیرطبیعی. این را من از همان زمان احساس می کردم و از این که مرا جلو بیندازند و رعایت های بیش از حد برایم قائل شوند ناراحت می شدم.

این را ما هم آن زمان می شنیدیم که شما از تشریفات خوشتان نمی آید و حتی گهگاه سعی می کنید از دایره امنیتی و حفاظتی بگریزید.

بله، البته خیلی شوخی می کردم با گاردها. اما آن مربوط به زمانی است که بزرگتر شده بودم. چون خودتان گفتید مرحله به مرحله برویم، خاطراتی در این باره دارم که بعد تعریف خواهم کرد.

در این مرحله از سن آیا هیچ فرصتی و مناسبتی هم پیش می آمد که با مردم عادی تماس پیدا کنید؟ دوستان و همبازیهای شما البته از طبقه بالا بودند، برگزیده شده بودند برای مصاحبت با ولیعهد. ولی با مردم عادی چطور؟ آیا فرصت می شد به آنها نزدیک شوید و

آنها را از نزدیک ببینید و بشناسید و در جریان زندگی آنها قرار بگیرید؟ مردمی که زندگیشان طبعاً با زندگی در کاخ سلطنتی خیلی فرق دارد ...

دیرتر. این فرصت از هفت، هشت سالگی به بعد پیش آمد. در سنین قبل از آن، چنین تماسهایی معنی نداشت. بر فرض هم که پیش می آمد، برای خودم معنی و مفهومی نداشت. من دارم از دوران قبل از شش سالگی صحبت می کنم. از حوادث این دوره، یکی مربوط به آن روزی است که در کاخ مرمر به پدرم سوقصد شد. همانطور که گفتم، پدرم مرا سوار می کرد و با خود به کاخ مرمر می برد. وقتی وارد کاخ مرمر می شدیم، حوضی در آنجا بود و بعد می رسیدیم به ورودی ساختمان که اتومبیل آنجا متوقف می شد. ایشان که اتومبیل را می رانند، پیاده می شدند و صبر می کردند تا من پیاده بشوم و بیایم به ایشان ملحق شوم و با هم برویم به داخل. آن روز، از قضا قرار بود یک نفر به بچه های گروه ما در کودکستان اضافه شود. من ماندم که او بیاید و با هم آشنا شویم. بنابراین، آن روز من همراه پدرم نبودم و وقتی ایشان از اتومبیل پیاده می شوند، دیگر معطل نمی شوند و فوراً می روند به سمت کاخ. همان وقت بود که آن سرباز تیراندازی کرد و اگر من آنجا بودم حتماً وضع دیگری پیش می آمد.

بعد از تولد، که صحبتش را کردیم، دومین تصویری که از دوران خردسالی شما فوراً به ذهن می رسد، مراسم تاجگذاری است. در چهارم آبان ۱۳۴۶. آن روز شما در کنار پدر و مادرتان، شاه و شهبانو، به عنوان ولیعهد در مرکز توجه حاضران یا کسانی که مراسم را از طریق تلوزیون تماشا می کردند قرار داشتید. خودتان در آن مراسم چه احساسی داشتید؟ آیا پوشیدن لباس نظامی و شرکت در آن مراسم، شما را که آن موقع بیش از هفت سال نداشتید به هیجان می آورد و یا برعکس، احتمالاً خسته می کرد؟ در آن لحظات شما خودتان را در چه حالتی احساس می کردید؟

اتفاقاً این سوال مهمی است که می کنید. با آنکه قبلاً به شما گفتم از چیزهای تشریفاتی و تصنعی بدم می آمد، اما به سنی رسیده بودم که به تدریج اهمیت وضع خود را می فهمیدم. درک کرده بودم که وضع من با دیگران فرق دارد. نه این که الزاماً خوشم بیاید، ولی درک می کردم که یک حالت استثنایی را بپذیرم. یادم می آید در آن سن، که بیشتر دوست داشتم در مدرسه باشم و با بچه های هم سن خودم فوتبال بازی کنم، می بایستی روزهای متوالی می رفتیم برای تمرین برنامه تاجگذاری. تقریباً سه هفته این تمرین ها طول کشید که از کجا وارد شویم، چطور راه برویم، کجا بایستیم، چطور بایستیم. تمام اینها خیلی دقیق و منظم براساس دقیقه و ثانیه حساب شده بود. خلاصه، مثل یک سناریو که باید تمرین شود یا ارکستری که باید مکرر تمرین کند آن تمرینها لازم بود تا برنامه به طور مرتب و دقیق انجام شود. طبعاً پوشیدن لباس هم جزو آن برنامه بود و مثل بازیگری که فرو می رود در نقش خود، من هم می بایستی بتوانم نقش ولیعهد را بازی کنم. بنابراین قضیه برای من مثل ارائه کردن یک نقش بود.

طبعاً هیجانی در شما برمی انگیزد.

همینطور است. یک مرتبه من وارد دنیای آدم بزرگها شده بودم. ارتشپها، سفراء، وزراء و همه با لباسهای

رسمی. با تشریفات کامل.

اولین بار بود که لباس نظامی می پوشیدید؟

فکر می کنم بله.

آیا بعد از آن هم موجبی پیش آمد که آن لباس را بپوشید؟

بعضی اوقات که می خواستند عکسهای رسمی بگیرند، ایجاب می کرد که لباس نظامی بپوشم و عکس بگیرم؛ ولی در مراسم رسمی، دو بار دیگر پیش آمد. یکی در جشنهای دو هزار و پانصد ساله و بار دیگر در پنجاهمین سال سلطنت پهلوی که مراسم در مقابل آرامگاه پدر بزرگم انجام گرفت و آن هم داستانی دارد. کمتر پیش می آمد که یک مراسم رسمی باشد و من در آن روز کسالت نداشته باشم. روزی که مراسم تاجگذاری انجام می گرفت، من دو درجه تب داشتم. در کالسکه ای که مرا به کاخ گلستان می برد و برمی گرداند، یکی از افسران گارد، مرحوم هاشمی نژاد، با من بود. او یک قوطی اسپرین در جیبش گذاشته بود که هر وقت حس می کرد دارم از حال می روم یکی از قرصها را به من می خوراند. در مراسم پنجاهمین سال هم باز کسالت داشتم و داستانی است که یادم بیاورید تا برایتان بگویم. راجع به روز تاجگذاری صحبت می کردیم. پس از آنکه مراسم تاجگذاری در کاخ گلستان پایان یافت، به اتاق انتظار رفتیم تا آماده شویم برای بازگشت. در محوطه کاخ هم، در طرفین خیابان اصلی، دو جایگاه درست شده بود برای مدعوین. ما می بایستی همانطور که آمده بودیم، از این راه باز می گشتیم. آن قسمتی که مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد، زمانی بود که از کاخ خارج شدیم. چون در داخل کاخ، همه تشریفات تمرین شده بود و برای من همان حالت اجرای نقش را داشت. در صورتی که قسمت بیرون کاخ را هیچ وقت تمرین نکرده بودیم و روزهای دیگر اصلاً جمعیتی بیرون کاخ وجود نداشت. آن روز بود که جمعیت هم در خیابان حضور داشت. آن جمعیت و آن احساسات و آن موزیکی که نواخته می شد، واقعا مرا منقلب کرد. وقتی وارد خیابان شدیم و آن احساسات را مردم نشان دادند، برای اولین بار دریچه جدیدی نسبت به وضع خودم با جامعه باز شد. آن لباس و آن مقامی که داشتم برایم معنای خاصی پیدا کرد. تا آن زمان من متوجه نبودم که این لباس چه اهمیتی دارد. این مقام چه معنایی دارد. در آن موقع احساس عجیبی به من دست داد و این اولین بار بود که چنین احساسی نسبت به مردم پیدا کردم. از آن به بعد، دیگر احساس وظیفه می کردم. یعنی مسئولیتی را که در آن مقام داشتم پذیرفته بودم. این مقام، یک مقدار وظایف تشریفاتی به همراه داشت و یک مقدار هم جنبه های عاطفی و احساسی داشت. من در جاهایی که تماسهایم با مردم کمتر جنبه تشریفاتی داشت، این ارتباطات را طبیعی تر می یافتم و لذت بیشتری می بردم. البته تشریفات، لازمه آن مقام بود. مثلاً کارگران می آمدند که جایزه به آنها بدهیم؛ یا فلان جا را بایستی برویم افتتاح کنیم؛ در اینگونه مراسم هر کس نقش خودش را بازی می کند. فرصت نمی شود با کسی بنشینیم صحبت کنی و در این میان عکاسها فلاش نزنند، یک عده کف نزنند، یکی شعر نخواند، یکی دسته گل ندهد.

اما وقتی سرزده می رفتیم به خیابان، وارد مغازه می شدیم و صاحب مغازه می آمد جلو و می دید عجب! ولیعهد آمده می خواهد از او کتاب بخرد، دفترچه و مداد برای کلاس مدرسه بخرد، آن وقت وضع دیگری

بود.

از این موارد پیش می‌آمد که شما به طور سرزده و بدون تشریفات وارد مغازه‌ای شوید برای خرید کاغذ و مداد؟

بله. مکرر ... خیلی دوست داشتم این کار را بکنم. به مغازه‌ها می‌رفتم. به رستوران می‌رفتم. توی پارک می‌رفتم. توی شهر می‌رفتم و این برخوردها کاملاً ساده و بالبداهه بود. چیزی از قبل پیش‌بینی نمی‌شد. مخصوصاً من به محافظین و مامورین گارد می‌گفتم این قبیل جاها که می‌رویم، اتومبیل را جلوی مغازه پارک نکنید و یک مرتبه از این طرف و آن طرف پیاده نشوید. چون این کار باعث جلب توجه می‌شود و من از جلب توجه خوشم نمی‌آید. ترجیح می‌دادم این رفت و آمدها کاملاً طبیعی باشد و حتی المقدور به صورت ناشناس. بعضی اوقات شناخته می‌شدیم، بعضی اوقات هم کسی توجه نمی‌کرد و شناخته نمی‌شدیم. یادم هست یک بار رفته بودیم به هتل هیلتون. دو نفر همراه من بودند. وقتی با آسانسور بالا می‌رفتیم، شخصی وارد شد. لحظاتی مرا نگاه کرد و با تعجب به همراه من گفت: این پسر شما چقدر به ولیعهد شبیه است! آن دو نفر به هم نگاه کردند و به روی خود نیاوردند. ولی حالت تعجب و تردیدی که به آن شخص دست داده بود، واقعاً دیدنی بود.

وقتی می‌رفتم به مغازه‌ای برای خرید، معمولاً صاحب مغازه متوجه می‌شد و می‌شناخت و البته خیلی خوشحال می‌شد. موقعی که می‌خواستیم پول کتاب و کاغذ را بدهیم، اصرار می‌کرد که ابداً، غیر ممکن است ... بطوری که من عصبانی می‌شدم و می‌گفتم اگر این طور باشد من دیگر به این مغازه پا نخواهم گذاشت؛ بالاخره یک جوری قبول می‌کرد و قضیه حل می‌شد.

بعضی اوقات، بعد از مدرسه، همراه بچه‌های کلاس می‌رفتیم به خارج از کاخ. مثلاً می‌رفتیم برای شنا. دو استخر بود، یکی در ونک، یکی هم در نزدیکی هتل هیلتون، آنجایی که نمایشگاه آسیایی برگزار می‌شد. در مراجعت به یکی دو جا سر می‌زدیم.

دورهٔ مدرسه از پائیز شروع می‌شد و این موقعی بود که از سعدآباد می‌رفتیم به نیاوران. البته این از دههٔ هفتاد شروع شد. چون قبل از آن کاخ نیاوران برای اقامت خانواده پیش‌بینی نشده بود. کاخ پذیرایی بود برای سران کشورهای خارجی که می‌آمدند به تهران. بعداً به دلیل کمبود جا در موقع تولد برادرم علیرضا به کاخ نیاوران رفتیم. در آنجا هم جای کافی نداشتیم، به طوری که وقتی خواهرم لیلا به دنیا آمد، من مجبور شدم بروم به منزل کوچکی که در باغ کاخ نیاوران قرار داشت.

به هر حال، در مراجعت به کاخ نیاوران، دو جا بود در میدان تجریش که من اغلب در آنجا توقف می‌کردم. یک بستنی‌فروشی بود در جنوب میدان تجریش به نام بستنی ویلا. یک کبابی هم آن طرف خیابان بود که بعضی اوقات می‌رفتم آنجا، کباب و دل و قلوه می‌خوردم.

آن اواخر، مغازه‌های کبابی هم مدرن شده بودند و به جای بادبزنی حصیری از بادبزنی برقی استفاده

می‌کردند. در هر حال، آن بستنی‌فروشی و آن کبابی به اصطلاح پاتوق ما بود و کباب‌فروش به محض

آنکه اتومبیل‌ها را از دور می‌دید، چون می‌دانست من چه می‌خواهم، کباب‌ها را آماده می‌کرد و می‌گذاشت روی آتش. این برخوردها خیلی طبیعی و خیلی مطبوع بود.

گاهی هم می‌رفتیم به بازار تجریش یا بازار تهران. بازار تهران را می‌شد به طور ناشناس رفت، چون بازار بزرگی بود. اما در بازار تجریش به محض اینکه وارد می‌شدیم، از ابتدا تا انتهای بازار همه می‌فهمیدند ولیعهد آمده است و مردم هجوم می‌آوردند و راه بند می‌آمد و مجبور می‌شدیم برای جلوگیری از ازدحام، از میان جمعیت به آرامی خارج شویم.

یادم هست یک بار در ایران زلزله آمده بود. در همان میدان تجریش چادر زده بودند و اعانه برای زلزله‌زدگان جمع می‌کردند. مردم می‌آمدند، مواد غذایی و پتو و لوازم دیگر می‌آوردند. ما هم مثل مردم عادی، مقداری از همین وسایل برداشتیم و بردیم که به سهم خودمان مشارکت کرده باشیم. خیلی علاقه‌مند بودم به این جور تماسها و ارتباطات، چون کاملاً طبیعی بود. هیچگونه جنبه‌ی مصنوعی و تشریفاتی نداشت. در برنامه‌های تشریفاتی هم، رفتن به میدان‌های ورزشی برایم لذت بخش بود. اینها خاطراتی است از دوران هفت سالگی تا دوازده، سیزده سالگی. بعد از آن به سنی رسیدم که می‌توانستم در داخل کشور سفر کنم. گذشته از آنکه ما هر سال به شمال می‌رفتیم و مدتی را با خانواده در نوشهر می‌گذراندیم، در سال‌های بعد، سفرهای جنوب هم اضافه شد. به "کیش" هم می‌رفتیم و علاوه بر این، من خودم چه برای بازدیدهای رسمی و چه بازدیدهای خصوصی، به شهرهای مختلف می‌رفتم. مثلاً برای کار خلبانی می‌رفتم به پایگاههای مختلف. برای پیشاهنگی همینطور. این سفرها فرصتی بود برای آشنایی با مناطق مملکت و مردم مملکت. بیشترین آزادی عمل را البته در شمال داشتم. چون می‌توانستم به راحتی با اتومبیل یا دوچرخه یا حتی پیاده به این طرف و آن طرف بروم. در آنجا متوجه شدم که برای بسیاری از مردم باورکردنی نیست که شاه یا ولیعهد هم می‌توانند رفتاری مثل سایر مردم داشته باشند و مثل مردم عادی، بدون تجملات و تشریفات، به این طرف و آن طرف بروند. در ذهن بسیاری از مردم، شاه همان شاه قصه‌ها و حماسه‌هاست. یک تصویر خیالی از پادشاه یا پسر پادشاه در ذهن دارند که با زندگی واقعی در دنیای امروز خیلی متفاوت است.

یک بار در شمال می‌خواستیم از نوشهر برویم به کلاردشت. برای یک گردش چند ساعته. تابستان بود و هوا گرم. گفتیم بهتر است یک جیب نظامی بدون سقف سوار شویم. من بودم و خواهرم و برادرم و چند تا از دوستان با دو جیب و یک اتومبیل اسکورت. ماشینهای اسکورت تازه عوض شده بود و مرسدس‌هایی آورده بودند با موتوری قوی‌تر به جای کرایسلرهای قدیمی. فکر می‌کنم ده، یازده سال داشتم. وقتی باز می‌گشتیم، روستاییان که خبردار شده بودند ولیعهد به آنجا آمده است، در مسیر ما جمع شده بودند که مرا ببینند و به اصطلاح ابراز احساساتی بکنند. یکی از همراهان گفت چون مردم آمده‌اند، باید به احساسات آنها پاسخ داده شود. با اینکه ما برای گردش رفته بودیم و نمی‌خواستیم شناخته شویم، چاره‌ای نبود. وقتی رسیدیم به جمعیت که دویست، سیصد نفری می‌شدند، من شروع کردم به دست تکان دادن؛ ولی هیچ توجهی از طرف جمعیت به ما نشد. مثل اینکه ما را اصلاً نمی‌دیدند. ما که رد شدیم، تازه صدای کف‌زدن و هورا و زنده‌باد بلند شد و جمعیت هجوم برد به طرف اتومبیل اسکورت. برای اینکه تصور می‌کردند ولیعهد حتماً در آن اتومبیل شیک نشسته است. ولیعهد، به آن صورتی که در تصور خود داشتند، نمی‌توانست همان کسی بوده باشد که شلوار کوتاه و پیراهن یقه‌باز پوشیده و در

چیپ روباز کنار همسالان خود نشسته بود!

یکی از آن دوگانگیهای ویژه، تفاوت میان واقعیت و ذهنیت در پادشاهی همین است. مقصودم تنها پادشاهی ایران نیست. نوعاً در همه سلطنتها این وضعیت وجود دارد که از یک طرف مردم می‌خواهند پادشاه به آنها نزدیک باشد، از طرفی هم نمی‌خواهند این مقام از آن حالت مافوق عادی و مافوق زمینی تنزل پیدا کند. این یک پدیده استثنایی است. چطور می‌توان با مردم رابطه عادی داشت ولی مثل یک موجود دسترسی ناپذیر افسانه‌ای باقی ماند؟ این کار، فوت و فن بخصوصی لازم دارد. کار آسانی نیست. خط بسیار ظریفی وجود دارد بین آن ذهنیت و این واقعیت. خیلی مهارت لازم است که انسان بتواند این مرز را بشناسد و رعایت کند. نمونه این رابطه استثنایی و غیرعادی را من در هیچ مورد دیگری سراغ ندارم. حتی در رابطه پاپ و پیروانش وضع به این صورت نیست.

خاطره دیگری دارم از سالهای قبل از انقلاب. رفته بودم به بیرجند. یک روز به عنوان گردش و بازدید رسمی از بیرجند راه افتادیم و رفتیم به یکی از دهات اطراف. در آن منطقه، جاهای خیلی زیبایی هست. وارد دهی شدیم که جمعیتش از هشت، ده خانوار تجاوز نمی‌کرد. پیرمرد نابینایی زیر درختی نشسته بود، زنش هم در همان نزدیکی با دوک نخ‌ریسی کار می‌کرد. اهالی ده وقتی ماشینها را دیدند کنجکاو شدند. بچه‌ها دویدند به داخل خانه‌ها که خانواده‌ها را خبر کنند و تا مدتی هیچکدام از آنها نمی‌دانستند ما کیستیم. نشستیم به گفت و گو کردن با آن زن و مرد. وسط صحبتها، یکی از افسران که همراه ما بود از زن روستایی پرسید: تو اصلاً می‌دانی این آقا کیست؟ گفت: نه. گفت: این ولیعهد است. تا این را گفت یک مرتبه هیجان عجیبی به آنها دست داد. اوضاع غریبی به پا شد. زن و مرد ریختند بیرون. چای آوردند. شیرینی آوردند. مرا غرق بوسه کردند. آن پیرمرد نابینا هم که بیش از نود سال داشت خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و احساس زیادی نشان داد. من از روی کنجکاوای از او پرسیدم: تو می‌دانی که شاه کیست؟ گفت: معلوم است که می‌دانم؛ شاه ما اعلیحضرت مظفرالدین شاه است!

بعد از انقلاب هم یک خبرنگار خارجی، گویا ایتالیایی، رفته بود به یکی از دهات ایران. دیده بود یک طرف عکس پدرم را به دیوار زده‌اند، یک طرف عکس خمینی را. به حیرت افتاده بود؛ پرسیده بود: این کیست؟ گفته بودند شاه است. پرسیده بود: این یکی کیست؟ گفته بودند امام است!

علی‌رغم داستان انقلاب و وقایعی که منجر به تغییر رژیم شد، در ذهنیت جامعه هنوز نهاد سلطنت و نهاد مذهب جای خود را حفظ کرده بود. می‌خواهم بگویم این دو نهاد، هرکدام جایگاه طبیعی خود را در فرهنگ ایرانی - اسلامی داشتند. اعتقادات مذهبی در جامعه ما به شکل تمیزش وجود داشت. اشکال کار از جایی شروع می‌شد که قضیه خرافات و سوءاستفاده از اعتقادات و احساسات مذهبی پیش می‌آمد. مردم ایران هرگز تصور نمی‌کردند از جانب مذهب چنین ضربه‌ای بخورند.

یک بار هم توطئه دزدیده شدن شما پیش آمده بود. خاطرتان هست؟

گلسرخی و گروه او نبودند؟

چرا، گویا همان گروه برنامه‌ای داشتند برای ربودن شما. خودتان آیا در جریان قرار گرفتید؟

بعد از خاتمه قضایا، ولی نه در همان زمان. قرار بود که مادرم و مرا در یکی از برنامه‌های فستیوال فیلم کودکان برابند. نمی‌دانم چطور به این فکر افتاده بودند، در حالی که مسئله به آن آسانی نبود. ما وارد دورانی شده بودیم که سوءقصد‌ها و کشتن اشخاصی مثل کندی و عملیات تروریستی و گروگان‌گیری در سطح جهان وضعی ایجاد کرده بود که تدارکات امنیتی روز به روز بیشتر و جدی‌تر می‌شد. یکی از دلایلی هم که به آسانی نمی‌توانستیم توی کوچه و خیابان برویم، همین مسائل حفاظتی و امنیتی بود. البته از لحاظ روابط عمومی این وضع تأثیر منفی به جای می‌گذاشت و به فاصله بین شاه و مردم یا دولت و مردم تعبیر می‌شد، اما چاره‌ای نبود. به این اقدامات احتیاطی ناگزیر باید گردن می‌نهادیم.

درست است، اما متقابلاً سازمانهای مخالف هم تشکیلات و تجهیزات بیشتری داشتند. بریگادهای انقلابی و شبکه‌های جهانی ترور و تخریب و آدم ربایی پیدا شده بود. همان طور که ملاحظه فرمودید، یک سرباز گارد در داخل کاخ سلطنتی به پدرتان تیراندازی کرد و بعد معلوم شد گروهی از اعضای کنفدراسیون دانشجویان طراح این نقشه بوده‌اند.

شما می‌دانید کسی که طراح این توطئه بود، نه تنها مورد عفو قرار گرفت، بلکه شغل مهمی هم به او دادند. آیا یک پادشاه خونخوار و خون‌آشام، آن طور که مخالفان پدرم ادعا داشتند، چنین کاری می‌کرد؟ آنهایی که توانستند ذهنیت مردم را نسبت به پادشاه عوض کنند، از هیچ دروغ و دغلی مضایقه نداشتند. داستانهایی می‌ساختند که عقل متحیر می‌ماند. من در اوایل انقلاب داستانهایی شنیدم که متحیر بودم اینها از کجا آمده است. مثلاً می‌گفتند موقعی که در کاخ مهمانی بود، بعد از آنکه مهمانان می‌رفتند، هرچه را از غذا و میوه و شیرینی باقی مانده بود می‌سوزاندند برای اینکه بدست فقرا نرسد! در صورتی که درست برعکس، هرچه بود می‌بردند و بین فقرا تقسیم می‌کردند.

کاری نبود که برای این اشخاص نشود. همه جور کمک به آنها می‌شد. شخصی بود در قسمت دامپروری سعدآباد کار می‌کرد. این آدم را وادار کرده بودند داستانهای عجیب و غریب به هم بیافد و تعریف کند. از روی ترس بود یا برای خوش خدمتی یا نجات خودش، آن را نمی‌دانم چون آن روزها باغبانی و آشپزی در دربار هم جرم نابخشودنی به حساب می‌آمد.

داستانی ساخته بودند که مادر من می‌رفتند به جزیره کیش و برای تفریح و سرگرمی، دستور می‌دادند بزه‌ها را جمع کنند و بیاندازند توی دریا که کوسه‌ها بیایند و آنها را بخورند! مادرم مدتی فکر کرد که این داستان چگونه ساخته شده و به این نتیجه رسید که شاید برای این بود که دولت برنامه‌ای داشت و بزه‌ها را به قیمت گزاف از افراد می‌خرید چون درختها را از ریشه می‌جویدند و از بین می‌بردند. افرادی هم یاد گرفته بودند که از یک طرف بزه‌ها را به دولت می‌فروختند و از طرف دیگر بزه‌های دیگری می‌خریدند و با فروش دوباره آنها استفاده می‌کردند.

در هر صورت، مردم ساده این دروغها را وقتی از قول اشخاص مذهبی می‌شنیدند باورشان می‌شد، چون نمی‌توانستند تصور کنند آدمی که می‌رود بالای منبر و آن حرفها را می‌زند، آدمی که آنطور برای امام

حسین و حضرت عباس روضه می خواند، می تواند این همه دروغ بگوید. بعدها بود که دستها رو شد و مردم فهمیدند از چه کسانی چه کارها بر می آید.

راجع به خود کاخ، چه داستانها ساخته و پرداخته بودند. می گفتند در کاخ، همه چیز از طلاست. دستگیره ها همه از طلاست. دستشوییها از طلاست. یک چیزی شنیدم که جنبه طنز دارد اما طنز تلخ. یک دستگاه ساده ای هست که داخل وان حمام می گذارند و غلغل می کند و ماساژ می دهد. این در دنیای امروز، وسیله پیش پا افتاده ایست و همه جا پیدا می شود. آن موقع تازه درآمده بود. یکی از اینها را حمام کاخ نیاوران داشت. چه داستانها راجع به این حمام ساخته بودند. گفته بودند شهبانو با شامپانی حمام میکند و داخل وان شامپانی می ریزند که جوش بزند و کف کند و غلغل کند!

بعد از آنکه کاخها را برای بازدید عموم گشودند و مردم رفتند و دیدند، گفتند این بود آن چیزی که باره اش آن داستانهای عجیب و غریب را می گفتند؟!

در کاخ نیاوران تونلی بود که برای انتقال لوله آب و سایر تجهیزات تعبیه کرده بودند. تونل حداکثر دویست متر طول داشت. گفته بودند شاه شبها از طریق این تونل به زندان اوین می رود و پشت شیشه مخصوص می نشیند و شکنجه زندانیان را تماشا می کند. کاخ نیاوران کجا، زندان اوین کجا!

یک نفر گفته بود من به چشم خود دیدم که شاه توی هلی کوپتر نشسته بود پشت مسلسل و به مردم تیراندازی می کرد. کسی نمی گفت آخر توی آن همه گرفتاری، پدرم آیا کار دیگری نداشت جز اینکه برود توی هلی کوپتر بنشیند و مردم را به گلوله ببندد؟! انقلابیون اگر موفق شدند، در درجه اول به دلیل این بود که پدرم نمی خواست در مملکت جوی خون راه بیفتد.

این حرفها خیلی دردناک است. نه به این دلیل که اساس حرف مسخره است. به این دلیل که ما می دانستیم آن آدم چگونه آدمی بود. چه اندازه احساس داشت. چه اندازه دلسوز بود. شنیدن این حرفها، این نسبتهایی که دادند، این تهمتهایی که زدند برای ما آسان نبوده است. ما که چوب و سنگ نیستیم، ما هم بشریم و احساس داریم. اگر مردم چهره واقعی پدرم را می شناختند و آن آدمهای متملق و منفعت پرست، که جز به منافع خودشان به چیز دیگری توجه نداشتند، آن نارضاییها را بوجود نمی آوردند، هیچوقت زمینه برای پذیرفتن این قبیل دروغها در جامعه پیدا نمی شد. اینها برای کسی مثل من که خودم جزو قربانیان، جزو نسل قربانی شده هستم، تجربه تلخی است. امیدوارم هیچگاه این تجربه تکرار نشود.

بخش چهارم

نوجوانی

احمد احرار - خوب، اکنون پردازیم به زندگی شما در دورانی که می‌توان از آن به عنوان دوره نوجوانی یاد کرد. از ده سالگی به بعد. در این دوران، رابطه شما با پدر و مادر، با درباریان، با شخصیت‌های مملکتی که به دربار رفت و آمد داشتند، با میهمانان خارجی که به ایران می‌آمدند از چه قرار بود؟ آیا گفت و شنودی با آنها داشتید؟

رضا پهلوی - قبل از ده سالگی، گاهگاه همراه پدرم به دفتر کار ایشان می‌رفتم و به قول معروف در آنجا می‌پلکیدم. اما به کاری کار نداشتم. وقتی به سیزده سالگی رسیدم، پدرم چون میل داشتند من کم کم آماده شوم برای انجام وظایفی که داشتم، و آشنا شوم با جریان کارها، علاوه بر سیر و سیاحت در داخل کشور و بازدیدهای تشریفاتی و غیره، برنامه‌ای ترتیب داده بودند که مسئولان امور بیابند و مرا با کارهایشان آشنا کنند. از ارتش، از دولت، از سازمانهای مختلف، گروه گروه می‌آمدند و بر اساس یک برنامه منظم این جلسات توضیح و توجیه را داشتیم.

در جنب کارهای مدرسه و آموزش و تحصیل؟

بله، اضافه بر کارهای تحصیلی. این آشناییها یا در کاخ انجام می‌شد یا می‌رفتم به محلهای مختلف برای اینکه از نزدیک با کم و کیف کارها آشنا شوم. علاوه بر آن، آموزش خلبانی هم در کار بود که به جای خود محفوظ. و بالاخره سفرهایی که برایم پیش می‌آمد به عنوان بازدیدهای رسمی یا غیر رسمی از کشورهای مختلف.

اولین سفری که من به نمایندگی کشورمان انجام دادم، زمانی بود که کانال سوئز بازگشایی می‌شد. پرزیدنت سادات مرا دعوت کرد و من به آنجا رفتم. البته ایشان را قبلاً در سفرش به ایران دیده بودم، ولی این بار من میهمان رسمی دولت مصر بودم. سفرهای رسمی دیگری هم بعداً داشتم از جمله به بلژیک و شوروی در سال ۱۹۷۶، انگلستان سال قبل از آن، تایلند و استرالیا و زلاندنو هم در سال ۷۷. بعضی از شخصیت‌های خارجی که می‌آمدند به تهران، من برای استقبال از آنها به فرودگاه می‌رفتم. از خاطرات این زمان، آشنایی با ولیعهد آن روز و پادشاه کنونی اسپانیا، خوان کارلوس، بود که او را در فرودگاه مهرآباد استقبال کردم و پس از آن همیشه سرمشق قابل احترامی برای من بوده و هست.

سوال دیگر من هم اتفاقاً مربوط به همین آشناییهاست. آن زمان، دربار ایران مرکز آمد و رفتهای مهم سیاسی بود. پادشاهان و سران کشورهای مختلف، شخصیت‌های برجسته سیاسی و نظامی اکثراً به تهران می‌آمدند و از طرف دربار یا دولت ایران پذیرایی می‌شدند. آیا چیزی از این شخصیتها به یاد می‌آورید؟ کدامشان جلب توجه شما را می‌کرد؟ چه

احساسی نسبت به بعضی از آنها داشتید؟ شاید هم در مواردی تعجب شما را برمی‌انگیختند ...

در مراسم تشریفاتی، رابطه شخصی مطرح نیست. یک وظیفه دیپلماتیک است. وقتی فلان میهمان خارجی به تهران می‌آمد، برخوردمان از آشنایی و گفت‌وگوهای رسمی تجاوز نمی‌کرد. فرصت آشنایی بیشتر وجود نداشت. با چند شخصیت خارجی رابطه نزدیکتری داشتم. یکی، ملک حسین پادشاه اردن بود. یکی، همانطور که گفتم، خوان کارلوس ولیعهد آن وقت اسپانیا بود. پدر و مادرم از پیش با ایشان آشنا بودند و بعد، این آشنایی به دوستی نزدیک انجامید. یکی دیگر، پادشاه بلژیک، بودئن، بود. همچنین ریچارد نیکسون بود و ملک حسن و البته پرزیدنت سادات که حالت خاصی داشت. سادات یک شخصیت فوق‌العاده بود.

ژنرال دوگل را به خاطر می‌آورید؟

خیلی کوچک بودم که ژنرال دوگل به ایران آمد. اما فراموش نمی‌کنم که وقتی خبر درگذشت ژنرال دوگل رسید، پدرم عمیقاً متأثر شدند. پدرم خیلی برای ژنرال دوگل احترام داشتند.

برنامه عادی و جاری شما به عنوان ولیعهد ایران چگونه بود؟ روزتان را چگونه شروع می‌کردید؟ چگونه به پایان می‌بردید؟

در طول آن سالها، کار اصلی من، کار تحصیلی بود. در درجه اول، من یک دانش آموز بودم. بنابراین هشتاد درصد برنامه من به کارهای تحصیلی اختصاص داشت. در کنار کارهای مدرسه، برنامه‌هایی بود که برایتان توضیح دادم. بازدیدها بود، سفرها بود، که آنها هم البته جنبه وظیفه رسمی مملکتی نداشت. به آن مرحله نرسید که به عنوان ولیعهد، وظایف رسمی مشخصی بر عهده بگیرم. تنها قسمتی که میل داشتم مقدار بیشتری در آن مداخله داشته باشم، امور مربوط به ورزش بود. در سال آخر، قبل از این که از ایران خارج شوم، از پدرم اجازه گرفتم که در رابطه با کارهایی که به ورزش مربوط می‌شد فعالیت بیشتری داشته باشیم و برنامه‌هایی بریزیم، امکانات ورزشی را در سطح مملکت افزایش بدهیم، در شهرستانها و شهرهای کوچکتر زمین چمن برای فوتبال بسازیم. کفش، لباس، وسایل ورزشی در اختیار جوانان بگذاریم و اینها جزو برنامه وسیعی بود که متأسفانه برخورد کرد با سفر من به خارج و شش ماه بعد از آن هم انقلاب شد.

بیشتر با پدرتان در چه مسائلی صحبت می‌کردید؟ اختلاف نظر بین پدران و فرزندان امری طبیعی است. آیا مواردی پیش می‌آمد که با پدرتان اختلاف نظر پیدا کنید؟

راستش را بخواهید، خیر. چون ارتباط ما خیلی محدود بود. روابط شخصی ما، به علت محدودیت وقت ایشان، آن قدر نبود که این موارد پیش بیاید. پدر و مادر من، واقعاً فرصت کافی برای اینکه مثل یک پدر و مادر معمولی به فرزندانشان برسند نداشتند. من هم کارهای خودم را داشتم. من پدرم را یا قبل از رفتن به مدرسه می‌دیدم یا بعضی اوقات بعد از مدرسه. قبل از این که برگردم به منزل خودم، سری هم

به ایشان می‌زدم. گاهی در دفترشان و گاهی در منزل. اوقاتی که به حالت عادی همدیگر را می‌دیدیم، یا روزهای تعطیل بود که ایشان استراحت می‌کردند یا زمانی که برای تعطیلات به شمال یا جنوب می‌رفتیم. البته وقتی می‌گویم استراحت، باید اضافه کنم که پدرم استراحت واقعی نداشتند. در روزهای تعطیل یا همان تعطیلات تابستانی و زمستانی هم بالاخره مسئولان می‌آمدند و گزارش می‌دادند و دستور می‌گرفتند.

به هر حال، در روزهای عادی، فقط فرصت سلام و علیک وجود داشت و دو کلمه حرفهای معمولی. تنها در یکی دو سال آخر بود که گاهی ایشان راجع به کارهای مملکت با من صحبتی می‌کردند و من هم آن موقع در سن و موقعیتی نبودم که بخواهم بحثی پیش بکشم یا نظر خاصی ابراز کنم. اینست که هیچگاه موجبی برای برخورد و اختلاف نظر پیش نیامد. این هم یکی از اشکالات زندگی ما بود که مثل خانواده‌های عادی فرصت دور هم نشستن و بحث و گفتگو نداشتیم. همین سابقه برای خود من تجربه‌ای شده است که امروز احساس می‌کنم اگر انسان به مسائل زندگی داخلی خودش، به زندگی همسر و فرزندان توجه داشته باشد به همان نسبت مسائل عمومی را هم بهتر می‌تواند درک کند. بالاخره جامعه از خانواده آغاز می‌شود. نمی‌خواهم بگویم پدرم به امور خانواده بی‌توجه بودند، خیر! وقت کافی برای بیشتر پرداختن به خانواده نداشتند. ما هم در سنینی بودیم که می‌بایستی به درس و مشق و مدرسه برسیم. ساعت هفت صبح می‌رفتیم به مدرسه و شب برمی‌گشتیم، تا شامی بخوریم و تکالیف مدرسه را انجام دهیم و کمی تلوزیون نگاه کنیم می‌شد ساعت نه و نیم، ده شب. آن وقت می‌بایستی استراحت کنیم و آماده شویم برای روز بعد.

از برنامه‌های درسی خودتان بگویید. از مراحل تحصیلی که طی کرده‌اید.

در آن دوره خاص، من و همسالانم مثل کوچک‌ه آزمایشگاه، درست قرار گرفته بودیم در جریان برنامه جدید تحصیلی که تازه در ایران آزمایش می‌شد. وقتی کلاس پنجم را تمام کردیم و وارد دوره متوسطه شدیم. برخوردیم به سیستم جدید "دوره راهنمایی" که روی گروه سنی ما آزمایش می‌کردند. این برنامه به چهار بخش اصلی تقسیم می‌شد که قسمت اصلی آن رشته طبیعی و ریاضی بود. یعنی از همان دوره دانش آموزی می‌توانستیم رشته تحصیلی خودمان را انتخاب کنیم. من به قسمت طبیعی علاقه‌مند بودم که اضافه بر ریاضیات و فیزیک و شیمی، زمین‌شناسی و زیست‌شناسی جزو دروس اصلی آن بود. بدین ترتیب، سیستم آموزشی آن زمان سیستم بسیار جامعی بود. ما در هر ثلث می‌بایستی دست کم ده، دوازده ماده درسی را امتحان بدهیم. کلاس ادبیات فارسی بود، دستور زبان فارسی بود، بعضی اوقات عربی درس می‌دادند، تعلیمات دینی بود، فیزیک بود، زیست‌شناسی، زمین‌شناسی، شیمی، حساب، هندسه، جبر، مثلثات، تاریخ، جغرافیا، زبان خارجی، موسیقی، ورزش، کارگاه فنی و ... امتحانات یک هفته تمام طول می‌کشید و حاضر شدن برای امتحان کار سنگینی بود. من درست روز بعد از جشن فارغ‌التحصیلی خودمان از ایران خارج شدم.

یعنی پایان دوره دبیرستان ...

بله، شب قبلش با همکلاسه‌هایم در مدرسه به قول معروف یک "پارتی" داشتیم و روز بعد، چمدانها

را برداشتیم و راه افتادم به طرف آمریکا برای تکمیل دوره خلبانی. سر راه، ده روز در انگلیس ماندم چون ملکه انگلیس دعوت کرده بود که بروم یک برنامه اسب‌دوانی را تماشا کنم. در اواسط ژوئیه ۷۸ آمدم به آمریکا. دو هفته در منطقه "کلرادو" بودم و در دانشگاه افسری نیروی هوایی مقداری آموزشهای راهنمایی (Orientation) به من داده شد. قصد پدرم این بود که من هرچه بیشتر با سیستم آموزش خلبانی در آمریکا آشنا شوم چون هواپیماهای ما اکثراً ساخت آمریکا بود. دوره کامل خلبانی را به طور رسمی از اوایل ماه اوت ۷۸ در پایگاه هوایی "ریس" در تگزاس شروع کردم. البته من خلبانی را از سن دوازده سالگی شروع کرده بودم و حتی در شانزده سالگی با هواپیمای "اف. پنج" پرواز می‌کردم. به هر حال، اکنون که فکر می‌کنم، آخرین خاطره‌ای که از ایران دارم، همان شب آخر و همان "پارتی" تحصیلی است که با همکلاسان داشتیم. وقتی من از ایران خارج شدم، هنوز تظاهرات خیابانی شروع نشده بود و بنابراین تصاویری را که در ذهن افراد خانواده، بخصوص خواهرم از آن جریانات بر جای مانده است، به چشم ندیده‌ام.

بخش پنجم

سرزمینی که نمی‌توان از یاد برد

احمد احرار - وقتی به دورانی که در ایران زندگی می‌کردید می‌اندیشید و گذشته را به یاد می‌آورید، کدام خاطرات یا خاطره کدام حوادث، فوراً و قبل از هر چیز به ذهنتان خطور می‌کند؟ اعم از تلخ‌ترین یا شیرین‌ترین خاطره‌ها.

رضا پهلوی - از خاطرات هیجان بخش این دوره که در ذهنم مانده، بعضی خاطرات است که شاید جنبه خصوصی هم نداشته باشد، تا حدی جنبه عمومی دارد. مثلاً چند حادثه را از دورانی که ایران از نظر ورزشی وضع خوبی پیدا کرده و در رقابتهای جهانی موفقیت‌های چشمگیری به دست آورده بود، هیچگاه فراموش نمی‌کنم. یکی، آن روزی که در مسابقات واترپلو در بازی‌های آسیایی، تیم ما رسید به فینال و هنگامی که برنده شدیم، مربی تیم چنان ذوق شد که رفت از بالای "دایو" ده متری با لباس پرید وسط آب. آنهایی که این صحنه را دیده‌اند و به یاد دارند می‌دانند که چه صحنه هیجان‌انگیزی بود. همینطور موقعی که تیمور غیائی در پرش ارتفاع مدال طلا را برد. موقعی که کشمیری آن "دیسک" را پرتاب کرد و از فرط هیجان شروع کرد به دویدن. مسابقه فوتبال ایران و اسرائیل را به خاطر می‌آورم که در چه فضای پراشتهایی انجام شد. همه نگران نتیجه مسابقه بودیم که اگر آنها ما را بزنند چه اتفاق می‌افتد، اگر ما ببریم چه می‌شود که اتفاقاً خودشان به خودشان گل زدند و این بهترین نتیجه بود به نفع ایران. مهمترین رویداد ورزشی که خاطره‌اش را کاملاً به یاد دارم، مربوط به آن روزی است که در کادر بازیهای مقدماتی جام جهانی ۷۸ آرژانتین، تیم ملی کویت با تیم ملی ایران در تهران مسابقه داشت. جمعیتی که به تماشای این مسابقه آمده بود، سابقه نداشت و شاید پرهیجان‌ترین مسابقه‌ای بود که ورزش ایران به خاطر داشت. شرکت در این رویدادهای ورزشی و قراردادن در کنار مردم و در میان مردم، در من احساس خاصی برمی‌انگیخت.

به خاطر دارم که یک بار، وقتی پدر و مادرم با کالسکه سلطنتی عازم یک مراسم رسمی، احتمالاً گشایش پارلمان، بودند اتفاقاً در مسیر ایشان قرار گرفتیم. از همان روزهایی بود که بطور عادی رفته بودم برای خرید. من در خیابان، بین جمعیت ایستاده بودم و مثل دیگران ابراز احساسات می‌کردم. وقتی کالسکه از جلوی من گذشت، پدر و مادرم رویشان به طرف دیگر بود و مرا ندیدند. من مدتی از این لحاظ دلگیر و غصه‌دار بودم. این هم تجربه‌ای بود که بر اثر آن دریافتم چه اندازه چیزهای ساده عاطفی در انسان اثر می‌گذارد و در عین حال، این که گویی شاه یا ملکه بیش از دو چشم و دو گوش دارند و باید همه چیز را ببینند و بشنوند.

وقتی بین مردم بودم، احساس خاصی به من دست می‌داد. حس می‌کردم من فقط متعلق به خانواده خودم و فرزند پدر و مادرم نیستم. جامعه مرا فرزند خودش می‌داند. مردم یک رابطه عجیب عاطفی نسبت به "ولیعهد" نشان می‌دادند. هنوز هم مردم ایران، آنها که در داخل کشورند، مرا "ولیعهد"

می‌نامند. یک حالت مادرانه در بین زنان و یک حالت پدرانه در بین مردان نسبت به من وجود داشت. همه مرا به چشم بچه خودشان می‌نگریستند. یک بچه معصوم. عزیزم می‌داشتند. این برای من خیلی مهم بود و یک احساس متقابل در من برمی‌انگیخت. حس می‌کردم نسبت به این مردم تعهدی دارم. احساس من نسبت به مملکت دو قطب مکمل هم داشت که هنوز هم همانطور است. یکی علاقه‌مندی به آن آب و خاک، آن زمین، آن جنگل، آن دشت، آن کوه، آن دریا. علاقه طبیعی هر بشری نسبت به زادگاهش. آدمیزاد در هر جای دنیا که باشد هیچ چیز جای آن عشق و علاقه به سرزمین زادگاهش را نمی‌گیرد. الان هم که خاطرات گذشته را مرور می‌کنم، چیزهایی از جلوی چشم می‌گذرد که شاید خیلی کوچک و حتی بی‌اهمیت باشد اما معنی خاصی برای من دارد. احساس خاصی در من برمی‌انگیزد. بوی لبوی که توی خیابان می‌پختند. آن بلالی که در کنار جاده می‌فروختند. آن گردوهایی که توی آب خیس می‌کردند. آن گوجه‌سبزهایی که توی طبق می‌ریختند. آن بوی نان سنگک که از توی دکان نانویی بیرون می‌زد، چه در تهران، چه در اصفهان یا شهرهای دیگر. هنوز اینها برای من مفهوم خاصی دارند. تصور می‌کنم برای همه ایرانیان همین طور باشد. ایرانی‌ها وقتی می‌روند به این طرف و آن طرف، چیزی که مخصوصاً توجهشان را جلب می‌کند آنست که چه چیزش یا کجایش شبیه ایران است. در این قبیل مواقع، به اصطلاح بوی وطن را می‌شنوند و دستخوش احساسات می‌شوند. شاید علت این که چنین اکثریتی از ایرانی‌ها کالیفرنیا را برای اقامتشان برگزیده‌اند، شباهتهایی است که این منطقه با کشور خودمان دارد. به هر حال، این یکی از دو قطب مکمل دل‌بستگی من به آن سرزمین است. قطب دیگرش مردم آن مملکت است. خصوصیاتشان، اخلاقشان. البته همه‌جور اخلاق و خصوصیات وجود دارد. ولی در مجموع، شما هم یکی از آن مردمید، جزو آن جامعه‌اید و باید خوب و بدش را، هر چه هست، بپذیرید. برای من این مسائل کم‌کم و تدریجی معنی پیدا کرد. به طور اتوماتیک و تصنعی این احساسات در من به وجود نیامد. مثل هر بشری، من هم برای اینکه از چیزی خوشم بیاید به انگیزه‌های قلبی و احساسی احتیاج داشتم. این انگیزه را به انسان درس نمی‌دهند. این را به انسان نمی‌آموزند. این را باید حس کرد. باید لمس کرد. باید وارد خون آدم بشود و جا بیفتد، والا آنطور عمیق و همیشگی نخواهد بود. خوشبختانه چنین احساسی در من وجود داشته است و این احساس را من به مردم آن مملکت میدونم. اگر امروز خودم را مجبور می‌بینم که کاری برای مملکت بکنم و آسایش و امنیت خودم را در این راه فدا می‌کنم دلیلش همین است. کار را باید بر اساس منطق انجام داد، ولی اگر انگیزه عاطفی در بین نباشد آن شوق و ذوقی که لازمه پیشرفت هر کاری است به وجود نمی‌آید. آدم دلیلی نمی‌بیند که همه زندگی خود را بر سر آن کار بگذارد.

این احساس را من در اکثر ایرانیها می‌بینم. یک چیزی در آن آب و خاک هست. یک جاذبه‌ای هست که حالت خاصی را در انسان ایجاد می‌کند. خیلی جوامع را من می‌شناسم که مهاجرینش آمده‌اند به کشورهای دیگر و جا افتاده‌اند. مخصوصاً در آمریکا، همه جور قوم و ملتی هست. اما ایرانیهای مهاجر با کشورشان رابطه عاطفی عجیبی دارند. مثلاً خیلی از ایرانیان کلیمی بر اثر انقلاب مجبور شدند به ترک وطن. اکثرشان هم رفته‌اند به اسرائیل. بین همه یهودیان مهاجر، رابطه یهودیان ایرانی با کشوری که آن را ترک گفته‌اند، یک شکل استثنایی دارد. برای آنها ایران مهمتر است از اسرائیل. این حالت را در بقیه کلیمیها من نمی‌بینم. این چی را می‌رساند؟ این نشان می‌دهد که هر کس به نحوی به ایران مربوط بوده، حتی در مهاجرت هم احساس عاطفی خود را نسبت به ایران از دست نداده است. ایرانیها خیلی نسبت به کشورشان علاقه‌مندند. به دلیل همین عرق ملی است که ایران با وجود همه بلاهایی که در

طول تاریخ بر سرش آمده و بارها و بارها مورد حمله و تجاوز قرار گرفته، بارها به وسیله اقوام خارجی اشغال شده، فرهنگ و هویت ملی خودش را از دست نداده است. حتی در همین انقلاب که عنوان مذهبی و رنگ مذهبی داشت، ملت ایران به هویت و فرهنگ ملی خود وفادار ماند. خمینی که می‌خواست ملت را به "امت" تبدیل کند، جواب رد از مردم شنید. مردم به او گفتند خیر، ما اول ایرانی هستیم و بعد مسلمان یا کلیمی یا هر دین و آیین دیگری. آرامنه ایران در درجه اول خودشان را ایرانی می‌دانند؛ کردها همینطور؛ بقیه همینطور.

من بدون اینکه دستخوش احساسات "شوونیستی" و ناسیونالیسم افراطی باشم، به ایرانی بودنم افتخار می‌کنم. ایران سهم چشمگیری در تمدن جهانی دارد. پایه فکری اتحاد ملل، همزیستی بین ملتها و مذهبها را ایرانیان در دو هزار و پانصد سال پیش گذاشتند. شعر سعدی که "بنی آدم اعضای یکدیگرند" زینت بخش بنای سازمان ملل است. شعر ایران، فلسفه ایران، فرهنگ ایران، هنر ایران در فرهنگ جهانی جایگاهی ویژه دارد. به هر حال، دلبستگی عمیق ایرانیها به کشورشان بدون علت نیست و این دلبستگی، ضریب اطمینانی است برای حفظ وحدت ملی و هویت ملی که انقلاب اسلامی نه تنها آن را سست نکرد، بلکه ناخواسته موجب تقویت آن شد. این انقلاب و پیامدهای آن باعث شد که نسبت به هویت ملی و فرهنگ خودمان بیش از هر زمان توجه پیدا کنیم و قدر و قیمت آن را، صرف نظر از هر اختلاف ایدئولوژیک، بهتر بشناسیم.

اما این که گفتید خاطرات تلخ و شیرین، راستش اینست که خاطره تلخی را از گذشته به یاد نمی‌آورم. شاید به این دلیل که انسان معمولاً سعی می‌کند خاطرات شیرین خود را به خاطر بسپارد و خاطرات تلخ را فراموش کند. به جای خاطرات تلخ، باید از خاطره رنج‌آوری یاد کنم که در حقیقت خاطره مشترک من و همسالان من است. ما درست در زمانی که می‌بایستی چیزی از زندگی طبیعی خودمان در وطنمان بفهمیم، مجبور به ترک آن شدیم. این یک واقعه رنج آور است هم برای من و هم برای همسالان من، چه آنها که از ایران خارج شده‌اند و چه آنها که در ایران مانده‌اند. ما ناگهان محکوم شدیم به بریدن از ریشه، بریدن از گذشته. آنها که مملکتشان را اصلاً ندیده‌اند یا دوره‌ای از زندگی خود را در آن مملکت نگذرانده‌اند شاید نتوانند معنی این رنج را درک کنند.

برگردیم به خاطره پنجاهمین سال سلطنت. برایتان گفتم که اکثراً در مراسم رسمی من دچار سرماخوردگی یا کسالت دیگری بودم. روزی که آن مراسم در مقابل آرامگاه پدربزرگم انجام می‌گرفت، باز من دچار همین حالت بودم. سرماخوردگی داشتم یا نمی‌دانم چه کسالتی که دو سه روز بود "آنتی‌بیوتیک" می‌خوردم. با آن حالت می‌بایستی چندین ساعت درجا، به صورت خبردار بایستم. آن هم با لباس رسمی یقه بسته. یادم نیست کدام قسمت برنامه بود. آقای هویدا یا کس دیگری داشت نطق می‌کرد که احساس کردم سرم به شدت گیج می‌رود. نگران بودم که حالا چه خواهد شد. چون می‌دیدم که الان است که حالم به هم بخورد و قادر به کنترل خود نباشم. زیر چشمی نگاهی انداختم به طرف پدر و مادرم. پدرم حواسشان نبود و مراسم را دنبال می‌کردند. خوشبختانه مادرم متوجه شدند. با اشاره کوچکی به ایشان فهماندم که باید بروم. ایشان هم اشاره کردند که برو. به محض آنکه پیچیدم پشت دیوار، از حال رفتم و افتادم به زمین. یعنی اگر ده ثانیه دیر شده بود، همانجا در وسط مراسم و جلوی آن همه دوربین عکاسی و فیلمبرداری می‌افتادم به حال اغما. در هر حال، پزشکی که آنجا بود فوراً

آمد و مقداری قرص گلوکز یا داروی دیگر به من داد که خوردم و حالم بهتر شد و برگشتم سر جایم.

در آن مراسم، برای مدت کوتاهی پخش مراسم رسمی قطع شد و گویا اعضای خانواده بطور خصوصی رفتند داخل آرامگاه و کسی نفهمید در داخل آرامگاه چه گذشت. حتی شایع شد که سنگ را برداشتند تا با کالبد مومیایی شده پدر بزرگتان تجدید دیدار شود.

نه. هیچکدام از این چیزها نبود. فقط مراسم ساده‌ی ادای احترام بود و پدرم تاج گلی نثار کردند و خوب یادم هست که وقتی خارج شدیم مصادف بود با اذان ظهر. یعنی در همان لحظه بانگ اذان در فضا طنین انداخت. احتمالاً این هم به عنوان یک چیز سمبلیک در برنامه پیش بینی شده بود. در داخل آرامگاه، به هر حال فقط مراسم خانوادگی انجام گرفت بدون حضور فیلمبردار و عکاس.

بخش ششم

انقلاب

احمد احرار - اینجا می‌رسیم به فصل دیگری از گفت‌وگویمان که دوران ناآرامیها و بالاخره انقلاب را در برمی‌گیرد. تصور می‌کنم وقتی آثار ناآرامیها ظاهر شد، شما هنوز در ایران بودید.

رضا پهلوی - آنوقت هنوز چیز زیادی به چشم نمی‌خورد. البته صحبت‌هایی راجع به تغییر فضای سیاسی بود. پرزیدنت کارتر در آخر سپتامبر ۱۹۷۷ (دی‌ماه ۱۳۵۶) به تهران آمد و از ایران جدید و جزیرهٔ ثبات صحبت کرد. بعد از چند روز هم پدرم برای مذاکره با پرزیدنت سادات درباره مسائل خاورمیانه به مصر رفتند.

تقریباً از همان زمان که جیمی کارتر در آمریکا زمام امور را به دست گرفت، آثار یک تلاطم سیاسی در ایران ظاهر شد. به چند دلیل. اول این که آن رابطهٔ نزدیکی را که بین جمهوریخواهان، مخصوصاً رهبران برجستهٔ آنها مثل ریچارد نیکسون و جerald فورد و کسینجر و راکفلر با شاه ایران وجود داشت دموکرات‌ها هیچوقت نداشتند. علاوه بر آن، در جریان انتخابات ظاهراً ایران کمکهایی به جمهوریخواهان کرده بود که دموکراتها از این بابت دلخوری و دل‌پری داشتند. همچنین برنامه حقوق بشر کارتر به مخالفین رژیم فرصت می‌داد که فعالیتهای خود را گسترش دهند و از آزادیهای بیشتری برخوردار باشند. این مسائل در مجموع نگرانیهایی را موجب می‌شد و بعد از مدتی معلوم شد نگرانیها بی‌سبب نبوده‌است چون ناآرامیها رفته‌رفته شکل گرفت. به هر حال فضا، فضای عادی نبود. البته کسی پیش‌بینی یک انقلاب را در ایران نمی‌کرد، ولی همه انتظار تغییر و تحولاتی را در صحنه سیاست ایران داشتند تا سرانجام با اعلام "فضای باز سیاسی" این تحولات از قوه به فعل رسید. زمینهٔ دگرگونیها فراهم شد. کنار گذاشتن علم از وزارت دربار، آمدن هویدا به جای علم و نخست‌وزیری آموزگار به جای هویدا، همه اینها نشانه تغییراتی در اوضاع سیاسی کشور بود. همزمان، فعالیت کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا و آمریکا گسترش چشمگیر یافت. بعد، آن وضعی که در جریان سفر شاه و شهبانو به آمریکا در مقابل کاخ سفید پیش آمد. بالاخره تشدید فعالیت خمینی و طرفداران او. ماجرای آتش زدن سینمارکس آبادان. استعفای آموزگار. روی کار آمدن شریف‌امامی و از آن پس حوادثی که سریعاً ما را به سوی انقلاب برد. شما از چه وقت متوجه بحران شدید و تا چه حد در جریان این قضایا قرار داشتید؟

من در جریان قضایا نبودم. همانطور که گفتم در جریان مسائل سیاسی قرار نمی‌گرفتم. من سرگرم کارهای تحصیلی خودم بودم و تمام وقتم را کارهای تحصیلی و برنامه‌های جنبی آن پر می‌کرد.

فعالیت‌های مخالفان در خارج خیلی زودتر از تظاهرات داخل کشور شروع شد و من، تا زمانی که در ایران بودم، به چشم خودم اثری از ناآرامی و تظاهرات خیابانی ندیدم. راجع به تغییر و تحولات سیاسی هم کسی با من صحبت نمی‌کرد. البته یادم می‌آید که هویدا تغییر کرد و دولت دیگری روی کار آمد، اما در نظر من این وقایع نوعی تحول آرام و طبیعی بود. چیز خاصی هم در این موارد به من گفته نمی‌شد. شاید هم می‌خواستند که من از این مسائل دور باشم. یکی دو ماه بعد از آن که من از ایران خارج شدم، ناآرامی‌ها به صورت تظاهرات خیابانی جلوه کرد و من در خارج از کشور این جریان‌ها را از طریق رادیو و تلویزیون‌های بین‌المللی تعقیب می‌کردم. همچنین خبرهایی را که جسته و گریخته از ایران می‌رسید. تا آن زمان من بیشتر یک نظاره‌گر بودم.

شما از بیماری پدرتان اطلاع داشتید؟

نه. خیلی کم بودند کسانی که اطلاع داشتند. اولین بار که به صورت مستقیم به ما گفته شد، زمانی بود که ایشان در بیمارستانی در نیویورک بستری بودند. آنجا بود که به طور واضح به ما گفته شد.

وقتی شما هنوز در تهران بودید در حرکات و رفتار و وضع ظاهری ایشان چیزی دیده نمی‌شد که دلالت بر بیماری بکند؟

کسانی که با پدرم روزانه سر و کار داشتند در مسائل جدی و امور جاری مملکت، شاید می‌توانستند تغییری را در وضع جسمی یا روحی ایشان تشخیص دهند. من در چنان موقعیتی نبودم که چنین تشخیصی بدهم. در اوقاتی که ما همدیگر را می‌دیدیم هیچوقت چنین بحث‌هایی مطرح نمی‌شد. من هیچوقت پدرم را در هیچ مرحله‌ای یک آدم غیرجدی ندیدم. شاید هم ایشان به ملاحظه این که ما دچار التهاب و نگرانی نشویم در مقابل ما حفظ ظاهر می‌کردند. بنابراین مشکل بود که در آن سن بتوانم بیماری پدرمان را تشخیص دهم. در آن اواخر، با این حال که در حد خیلی کمی یک نوع Tension یا حالت عصبی حس می‌شد. آن هم به نظر من با توجه به کار زیاد و اوضاع آن زمان غیرعادی نبود.

بنابراین عزیمت شما به آمریکا ربطی به مسائل جاری نداشت و یک برنامه پیش‌بینی شده بود؟

برنامه‌اش از دو سال قبل ریخته شده بود. حتی یک سال قبل از آن، کسانی که قرار بود مهماندار من باشند تعیین شده بودند و مربی خلبانی من آمده بود به ایران که با من صحبت کند و مرا در جریان برنامه‌ها قرار دهد. بنا بود بعد از مراجعت از آمریکا، بروم به دانشکده افسری که آن دیگر پیش نیامد.

در بیست و چهارم شهریور ۱۳۵۷ یعنی یک هفته پس از وقایع میدان ژاله، شما در آمریکا اعلام کردید که حاضرید با مخالفان پدرتان وارد مذاکره شوید.

این موقعی بود که در تگزاس بودم. تظاهراتی در آن حدود شده بود و خبرنگاری از من نظرم را پرسید.

گفتم تا آنجا که به من مربوط می‌شود حاضرم با مخالفین صحبت کنم که ببینم چه می‌گویند و چه راه حلی می‌شود پیدا کرد.

به اعلام آمادگی شما آیا پاسخی هم داده شد؟

پاسخ جدی داده نشد. در چندتا از روزنامه‌های مخالف مسخره کردند و یکی از سخنگویان سازمان مجاهدین هم گویا گفته بود مذاکره فایده‌ای ندارد و این بچه هم نمی‌فهمد چه می‌گوید. چیزی در این حدود. یادتان باشد که آن روزها گروه‌های مخالف در خارج از کشور هر نوع راه حل سیاسی را رد می‌کردند و حتی به رهبران ملی و مذهبی که قصد مصالحه داشتند میدان نمی‌دادند.

در نهم آبان ۵۷ که دقیقاً با روز تولدتان مصادف می‌شد، شما با پرزیدنت کارتر در واشنگتن دیداری داشتید.

درست است.

موضوع این دیدار چه بود؟ هدفش چه بود؟ چه مذاکراتی بین شما و ایشان صورت گرفت؟

خیلی سوال جالبی است. الان دقیقاً یادم نمی‌آید که این در چه مرحله‌ای از حوادث بود. ملاقات من در آن زمان تا اندازه‌ای صورت "فرمالیته" داشت. قطعاً سفیرمان در واشنگتن، آقای اردشیر زاهدی، اطلاع بیشتری از چند و چون قضیه دارد.

ملاقات به درخواست شما بود یا به ابتکار کاخ سفید؟

مسلماً به درخواست من نبود. احتمالاً سفارت ایران در واشنگتن موجبات آن را فراهم کرده بود. درست نمی‌دانم در پشت پرده چه می‌گذشته. خود من هم می‌خواستم بدانم قضایا از چه قرار است. در آن زمان یک حالت خاصی در آمریکا وجود داشت. دو جریان موازی وجود داشت. عده‌ای می‌گفتند اگر شاه ایران تصمیم به ایستادگی بگیرد و مقاومت کند ما حمایتش خواهیم کرد. البته این نظریه را بیشتر گروهی از اعضای کنگره مطرح می‌کردند. کاخ سفید در حال تردید و دودلی بود. تنها فردی که در دستگاه حکومت کارتر حساسیت بجایی نشان می‌داد و مصمم به نظر می‌رسید، برژینسکی بود. آن هم به دلیل آن که خود او از مهاجرین اروپای شرقی بود و می‌توانست اوضاع را به درستی ارزیابی کند. در حالی که لیبرالهای مخالف پدرم در دولت اکثریت داشتند. آنها تحت تاثیر شعارهای مارکسیست‌ها و کنفدراسیون و مجاهدین قرار می‌گرفتند و پرزیدنت کارتر را هم با خودشان موافق کردند که بگذاریم ببینیم خود شاه چه کار می‌خواهد بکند. بعد از ملاقات با کارتر، با برژینسکی هم در کاخ سفید دیدار و گفتگو کردم.

ملاقاتتان با کارتر چقدر طول کشید؟

بیش از ده پانزده دقیقه طول نکشید. چون مطلب خاصی نبود که در باره‌اش صحبت کنیم. البته آن

موقع اوضاع در ایران هم بی‌اندازه مغشوش بود. دسته‌های مختلف عقاید مختلف ابراز می‌کردند. یک عده می‌گفتند پادشاه باید به نفع ولیعهد کناره‌گیری کند. یک عده می‌گفتند من باید برگردم به ایران. یک عده می‌گفتند پادشاه باید برود به خارج و ارتش وارد میدان شود و مخالفین را سرکوب کند. هزار و یک جور سناریو طرح و ارائه می‌شد. در مجموع، دستگاه ما روز به روز بیشتر متزلزل می‌شد. یک نوع حالت خودباختگی توأم با فلج بر دستگاه حاکم بود. این اوضاع به مخالفین جرأت می‌داد. بر جرأت و قدرت خمینی می‌افزود. همان ایام بود که مثلاً در تلویزیون می‌دیدم آقای "مایک والاس" برای مصاحبه رفته است به نوفل‌لوشاتو، کفش‌ها را درآورده و پابرنه کناره‌گیری نشسته است و قطب‌زاده که ترجمه می‌کرد به خمینی می‌گوید لازم نیست این سوال را جواب بدهید. آنجا هم به نوبه خود تئاتری بود. آن موقع بود که کشورهای کلیدی متوجه شدند کفه قدرت به نفع خمینی در حال چرپیدن است و رفتارشان نسبت به رژیم ایران تغییر کرد. تغییر رفتار آنها باعث شد خمینی هم موضوع "شاه باید برود" را عنوان کند. این، همزمان بود با دنباله‌گیری طرح "کمر بند سبز" به وسیله تشکیلات حکومت کارتر که بر اساس آن عامل مذهب می‌توانست وسیله‌ای باشد برای جلوگیری از رخنه و نفوذ کمونیسم در خاورمیانه و بخصوص در ایران. به این ترتیب دولت کارتر کشیده شد به طرف خمینی و دیگر مجبور نبود در برابر لیبرالها و جو ضد شاه که ایجاد شده بود، مقاومتی به خرج دهد. تصمیم نهایی نسبت به ایران، در کنفرانس گوادولوپ گرفته شد. کارتر در آن کنفرانس با هلموت اشمیت و کالاهان و ژیسکار دستن موضوع ایران را در میان می‌گذارد و ظاهراً هلموت اشمیت بیشترین مخالفت را ابراز می‌کند، ولی بالاخره او نیز تسلیم رأی اکثریت می‌شود. به هر حال، کشورهای بزرگ غرب در آن کنفرانس به این نتیجه می‌رسند که دیگر نمی‌توان از شاه و رژیم او در ایران حمایت کرد.

ضمن راه‌حلهایی که آن اوقات چه در داخل و چه در خارج ایران مطرح بود و روی آن مطالعه می‌شد، همانطور که اشاره کردید، یکی هم این بود که شاه که هدف حملات است از کار کناره بگیرد و ولیعهد که جوانی است معصوم و دخالتی در وقایع گذشته نداشته است، جانشین پدر شود و با تشکیل یک دولت ملی، ناآرامیها از بین برود. اگر هم تغییرات دیگری ضرورت پیدا کرد، در طول زمان و به طور آرام صورت گیرد. به همین دلیل است که می‌خواستیم بپرسم آیا ملاقات شما با کارتر ربطی به این موضوع نداشت؟ به عبارت دیگر، آیا کاخ سفید هم روی این موضوع مطالعه می‌کرد؟

ممکن است. ولی با خود من این مسئله مطرح نشده بود. کسی مرا در جریان نگذاشته بود که مثلاً خودم را برای چنین برخوردی آماده کنم. تا جایی که به خاطر دارم کسی که آن موقع واسطه این قبیل ارتباطات بود، اردشیر زاهدی بود و بعدها شنیدم چنین پیشنهادی هم داده بود ولی پدرم سخت مخالفت کرده بود.

دقیقاً در بیست و هشتم آبان ۱۳۵۷ پدرتان اعلام کرد که انتقال سلطنت باید به طور طبیعی انجام گیرد و پس از مطالعه راههای ممکن، تصمیم گرفته است در مقام خود باقی بماند تا ولیعهد به سن بیست سالگی برسد. همانوقت خمینی هم اعلام کرد که ما به هیچوجه رضایت نمی‌دهیم که ولیعهد ایران به جای پدرش به سلطنت برسد و به طور کلی ما با اساس سلطنت مخالفیم. پس شما هیچ در جریان امر قرار نداشتید ...

آن زمان خیر. اصولاً من فکر می‌کنم خمینی وقتی وضع خودش را محکم دید، بحث رفتن شاه و برچیده شدن سلطنت را عنوان کرد. او هر موضوعی را پیش می‌کشید، منتظر می‌ماند تا ببیند عکس‌العمل جهانی چیست. از روز اول موضوع رفتن شاه در میان نبود. آن اواخر بود که مسئله به این صورت مطرح شد.

این هم خودش از مسائل قابل ملاحظه در رویدادهای دوره انقلاب است. در این بیست ساله، دو نظریه متفاوت راجع به انقلاب و سقوط رژیم پیشین عنوان شده است. عده‌ای می‌گویند یک برنامه پیش‌بینی شده و به اصطلاح یک سناریوی از قبل نوشته شده‌ای وجود داشت برای این که سلطنت در ایران برچیده شود و یک حکومت مذهبی، بر مبنای همان طرح "کمر بند سبز" که اشاره کردید جانشین آن شود. نظریه دیگر اینست که خیر، چنین برنامه‌ای وجود نداشت و اوضاع ایران مرحله به مرحله تغییر کرد و وقایع طوری رخ داد و طوری سرعت گرفت که راه حل‌های مختلف یکی بعد از دیگری به شکست انجامید و در نهایت، کار به جایی رسید که احساس می‌شد پادشاه دیگر نمی‌تواند بر اوضاع مسلط شود و این خطر وجود دارد که مملکت یا بیفتد در گرداب جنگ داخلی و یا بیفتد به دست کمونیستها. در آن زمان بود که خمینی به عنوان مناسب‌ترین جایگزین شناخته شد. آدمی بود که نشان می‌داد تسلط دارد بر حرکت انقلابی و حتی از راه دور می‌تواند جریان‌ها را در داخل کشور رهبری کند. آن وقت با او وارد معامله شدند که او را کمک کنند و بر سر کار بیاورند و متقابلاً او نیز موضوعاتی را که مورد علاقه یا نگرانی جهان غرب بود ضمانت کند. شما به کدام یک از این دو نظریه معتقدید؟

نظریه دوم را بیشتر می‌پذیرم. نظریه اول را اگر بخواهیم بپذیریم، باید به توطئه بین‌المللی معتقد باشیم. جامعه ما همیشه بیش از حد معقول به خارجی اعتبار و اهمیت داده است. در آن زمان، بطوری که ما شاهد بودیم، یک نوع آشفتگی و سردرگمی در سیاست آمریکا راجع به مسائل ایران وجود داشت. سفیر آمریکا یک جور نظر می‌داد، سی.آی.ا. یک جور حرف می‌زد، وزارت خارجه یک چیز می‌گفت، وزارت دفاع چیز دیگری می‌گفت. در داخل کابینه اختلاف نظر وجود داشت. عقل قبول نمی‌کند که با چنین آشفتگی و سردرگمی، آنها چنان برنامه دقیقی را تدارک دیده و به اجرا گذارده باشند. بدیهی است تزلزل و بی‌ثباتی اوضاع ایران، هم در داخل و هم در خارج، همه را به فکر می‌انداخت که در برابر این بحران چه باید کرد. اما وقتی براساس منطق بررسی کنیم، ناچاریم از خود پرسیم چه دلیل داشت که کشورهای غربی بخواهند ایران را بی‌ثبات کنند؟ خطری که بی‌ثباتی کشوری مثل ایران برای اقتصاد جهانی و سیاست‌های غرب در منطقه ایجاد می‌کند کم اهمیت نیست. در دوران بعد از انقلاب هم اگر می‌بینید غربی‌ها خیلی محتاطانه در باره ایران عمل کرده‌اند و حالت درجا زدن را ادامه می‌دهند، دلیلش علاقه خاص آنها به ریش و عمامه نیست، دلیلش واهمه آنها از خطری است که به هم ریختن اوضاع و بی‌ثباتی ایران برای امنیت جهان ایجاد می‌کند. غربیها از هر نوع سناریوی آناارشیستی در ایران پرهیز می‌کنند، چه در گذشته و چه در حال حاضر. بنابراین برای من مشکل است تصور کنم که دسیسه‌ای حساب شده در کار بود. بحران داخلی ایران به مرحله‌ای رسید که چنان مسائلی را به دنبال آورد. اما این رخدادها به نوبه خود درس عبرتی است برای ما ایرانیان که متوجه باشیم ثبات کشورمان

را یک حکومت مردمی، یک مردم سالاری، بیشتر و بهتر می تواند تضمین کند تا حکومتی که به فرد متکی باشد. این احتمال همیشه وجود دارد که خارجیها برای کشور ما، یا هر کشور دیگری، برای منافع خاص خودشان نقشه هایی طرح کنند و به فکر نفوذ یا مداخله بیفتند. در آن صورت، اگر سروکارشان با یک نفر باشد آسانتر می توانند او را هدف قرار دهند. با متزلزل کردن آن فرد، یا از بین بردن او، زودتر و آسانتر می توانند به مقاصد خود دست پیدا کنند تا این که سروکارشان با یک ملت باشد. این هم امتیاز دیگری است برای دموکراسی و داشتن حکومت غیرفردی.

بخش هفتم

کارنامه دو پادشاه

احمد احرار - این سوال اندکی شبیه سوالات امتحانی است. اگر دوران پنجاه و هفت ساله سلطنت پهلوی را در یک نگاه سریع مورد داوری قرار دهید، قضاوتتان نسبت به این دوره چیست؟ البته یک قضاوت کلی؛ چه از جنبه‌های مثبت، چه از جنبه‌های منفی.

رضا پهلوی - فکر می‌کنم از حیث پیشرفتهای صنعتی و اقتصادی، کارنامه پادشاهان پهلوی کارنامه مثبتی است. پدربزرگ من و پدر من جزو معماران و سازندگان ایران نو بودند، بدین معنی که آنها ایران مدرن را پایه گذاشتند. نظام جدید قضائی و نظام جدید آموزشی برقرار کردند. نهضت سوادآموزی را به اجرا گذاشتند. مسئله آزادی و حقوق زنان را، علی‌رغم موانع بی‌شماری که وجود داشت، جامعه عمل پوشاندند. حیثیت و اعتبار ایران را در جامعه بین‌المللی بالا بردند. فراموش نکنیم که ایران در ابتدای قرن، کشوری عقب‌مانده بود. بجز انقلاب مشروطیت که تکانی به ساختار کهنه سیاسی و اداری کشور داده بود، از سایر جنبه‌ها ما در حال عقب‌ماندگی به سر می‌بردیم. ایران از همه جهت فقیر و عقب‌مانده بود. فقر فرهنگی، فقر اقتصادی، فقر اجتماعی، فقر بهداشتی و درمانی چهره زشت و غم‌انگیزی به ایران می‌بخشید. لازم بود در این کشور وسایل ترقی و پیشرفت فراهم شود تا جامعه از حیث اقتصادی و اجتماعی هم دگرگونی پیدا کند. وسایل تعلیم و تربیت باید فراهم می‌شد، زیربنای صنعتی باید ریخته می‌شد، دبیرستانها و دانشگاهها باید ساخته می‌شد، راه و راه‌آهن و فرودگاه و بندر باید احداث می‌شد. از لحاظ انرژی، از لحاظ سد سازی، لوله کشی آب، بهداشت، درمان باید کارهایی صورت می‌گرفت که بتوانیم در جاده سازندگی و پیشرفت بیفتیم. پشتوانه این اقدامات درآمد نفت بود. می‌بایستی بر اساس یک سیاست درست کار می‌کردیم که نفت ما به غارت نرود و بهای منصفانه آن را دریافت کنیم. حالا بماند که پدرم برای تامین منافع ملی ایران از منابع نفت چه کوششها کرد و در عوض چه سرکوفتها شنید. نفت ما در دوران قبل از پهلوی به مفت در اختیار دیگران قرار می‌گرفت، در حالی که تنها منبع درآمد ما برای سازندگی کشور این ثروت طبیعی بود که دنیا بدان احتیاج داشت.

در زمان پدرم، با استفاده صحیح از درآمد نفت موجبات یک تحول وسیع و بنیانی در کشور ایجاد شد. کارهایی که انجام گرفت، کارهای کوچکی نبود. امروز کسی نیست که انصاف داشته باشد و این پیشرفتهای را انکار کند. خارجیهایی که آن زمان به کشور ما می‌آمدند، متحیر بودند که چطور در فاصله سی چهل سال ایران از یک کشور عقب‌افتاده به یک کشور مدرن تبدیل شده است. بسیاری از آنها کارهایی را که در ایران انجام گرفته بود برای به کار بستن در کشورهای خودشان الگوبرداری می‌کردند. گذشته از اصلاحات شهری، کوششی که برای انتقال وسایل آموزش و درمان به روستاها و شهرهای کوچک صورت می‌گرفت چشمگیر بود. به وسیله سپاه دانش، سپاه بهداشت، سپاه ترویج و آبادانی، امکانات آموزشی و درمانی و توسعه و عمران در سراسر کشور مهیا می‌شد. کارهای بزرگتری از لحاظ گسترش شبکه‌های برق و گاز، استفاده هرچه بیشتر از منابع آب، حفظ محیط زیست، حفظ جنگلها، بهره‌برداری از معادن،

گسترش صنایع تولیدی در دست اقدام بود یا برنامه‌های آن ریخته شده بود. پول ایران در شمار ارزهای معتبر بین‌المللی قرار گرفته بود. اندوخته ارزی قابل توجهی داشتیم. ارتش نیرومندی داشتیم که این دستاوردها و همچنین ثبات سیاسی کشور را تضمین می‌کرد. قدرت نظامی ایران نه تنها برای حفظ مرزهای خودمان، بلکه برای امنیت منطقه مفید و موثر بود، چنانکه دیدیم بعد از وقایع ایران چه اتفاقاتی رخ داد. اگر اوضاع ایران به هم نخورده بود، شوروی افغانستان را اشغال نظامی نمی‌کرد، عراق به ایران حمله نمی‌کرد، جنگ خلیج فارس رخ نمی‌داد و یک دوران طولانی تنش و کشمکش بین ایران و کشورهای همسایه پیش نمی‌آمد. تازه، اگر خمینی هم هوس صدور انقلاب به سرش زد برای این بود که اختیار یک کشور آباد و ثروتمند به دستش افتاده بود. اگر او در یک کشور فقیر مثل سودان به قدرت می‌رسید، نمی‌توانست آن کشور را پایگاه صدور انقلاب اسلامی قرار دهد. در ایران بود که هم پول برای این بلندپروازیه‌ها وجود داشت، هم تشکیلات وجود داشت، هم وسایل و تجهیزات نظامی و امکانات دیگر وجود داشت. ایران در مقایسه با کشورهای منطقه و اکثر کشورهای جهان سوم، به پیشرفت سریع و کم‌نظیری نائل شده بود. متأسفانه خیلی از جوانان ایرانی که برای تحصیل به خارج اعزام می‌شدند و در خارج به کنفدراسیون می‌پیوستند یا تحت تاثیر تبلیغات مخالفین قرار می‌گرفتند، ایران را با سوئد و آمریکا و فرانسه مقایسه می‌کردند. اگر سرراهشان در بازگشت به ایران، سری به شهرها و پایتختهای کشورهای به اصطلاح جهان سوم می‌زدند شاید منصفانه‌تر قضاوت می‌کردند.

یک مقدار هم گناه این قضاوت غیرمنصفانه را باید متوجه شرایط و احوال گذشته دانست که به رشد اقتصادی و صنعتی اهمیت زیادی داده می‌شد بی‌آنکه به اندازه کافی ضرورت توسعه سیاسی و در نتیجه جلب مشارکت عمومی در نظر گرفته شود. اگر در مقابل پیشرفتهای اقتصادی و اجتماعی که نقطه قوت سلطنت دو پادشاه پهلوی است، نقطه ضعفی برای این دوران قائل شویم همین کمبودهای سیاسی است. فکر می‌کنم این ایراد بیشتر به دوران پدرم وارد است تا به دوران پدربزرگم.

پدربزرگم با مسائل دیگری روبرو بود. در زمان رضاشاه مهمترین مسئله برای ایران، برقراری امنیت و حفظ یکپارچگی و تمامیت ارضی و حرکت دادن کشور به سمت مدرنیته (تجدد) و ایجاد ارتش نوین و سر و سامان دادن به تشکیلات اداری و قضایی و تحول در آموزش و پرورش بود. هدف ایشان این بود که یک ایران قوی و مدرن ایجاد کند و به جای محاکم شرعی و مکتبخانه‌ها، دادگستری و دانشگاه و مدارس جدید دایر شود. نظم رضاشاهی جز با راه و روشی که ایشان داشت برقرار نمی‌شد.

اما در زمان پدرم، از یک زمانی به بعد، بخصوص بعد از آنکه پدرم دانسته، با علم به پیامدهای یک تحول سریع، دست به اقدامات اصلاحی گسترده زدند و با توسعه آموزش و پرورش و برهم زدن نظم کهن طبقاتی، وضع جدیدی در جامعه به وجود آوردند، گشایش فضای سیاسی اجتناب‌ناپذیر بود. این اقدامات به رشد طبقه متوسط می‌انجامید و هدف هم همین بود. طبقه متوسط، آگاهانه تقویت می‌شد تا نظام کهنه اجتماعی تغییر کند. قبل از آن، جامعه ایران از دو طبقه مرفه و غیرمرفه تشکیل می‌شد. طبقه مرفه بر جامعه حکومت می‌کرد و طبقه غیرمرفه که بیشتر کارگران و کشاورزان را شامل می‌شد، فرمانبردار یا به اصطلاح آن روز "رعیت" محسوب می‌شد. طبقه متوسط به معنای واقعی وجود نداشت. طبقه متوسط به دنبال توسعه اقتصادی و تحولات اجتماعی نیرو گرفت و در سرنوشت کشور نقش پیدا کرد. این طبقه متوسط بود که نقش اصلی را در ساختن مملکت ایفا می‌کرد. به همین نسبت هم

ضرورت داشت این طبقه در عرصه سیاسی کشور صاحب نقش باشد تا خود را در اداره امور مملکت سهیم و شریک حس کند. متأسفانه در دست‌اندازهای ابتدایی افتادیم و اوضاع و احوالی پیش آمد که گشایش سیاسی همزمان و همراه با توسعه اقتصادی و اجتماعی صورت نگرفت. فقدان آزادیهای سیاسی به متراکم شدن عقده‌ها و افزایش نارضایتیها انجامید و بین حکومت و ملت فاصله انداخت.

نظام گذشته در بُعد سازندگی موفق بود ولی در بُعد سیاسی موفق نبود. در تحولات جامعه، جایی برای برخورد عقاید و رقابتهای سیاسی منظور نشده بود. در نتیجه، قشر متفکر جامعه دچار حالت سرخوردگی شد. صاحبان اندیشه آنطور که باید و شاید به بازی گرفته نمی‌شدند. مشارکت فکری منحصر بود به تکنوکراسی و بوروکراسی، و مشارکت سیاسی وجود نداشت چون قدرت سیاسی در انحصار گروه خاصی بود و دیگران که خارج از دایره می‌ماندند خود را نسبت به نظام غریبه احساس می‌کردند و به صف مخالف می‌پیوستند.

پدربزرگم دروازه‌های تجدد را به روی ایران گشود. پدرم توسعه و رفاه را سرلوحه اقدامات و کوششهای خود قرار داد. اما طبقه متوسط که بیشترین سود را از این تحولات می‌برد و بطور طبیعی می‌بایستی مدافع آن باشد در روز خطر خود را کنار کشید. در حقیقت، علیه خودش به پا خواست. بطوری که دیدیم و می‌بینیم، بیشترین صدمه را همین طبقه از انقلاب متحمل شد.

البته تبدیل یک جامعه سنتی و سنت‌گرا به یک جامعه دموکرات کار آسانی نبود. موانع دست‌یافتن به دموکراسی و برقراری آزادیهای سیاسی را در دوران گذشته دست کم نباید گرفت. جنگ جهانی، اشغال ایران به وسیله قوای خارجی، نفوذ احزاب وابسته به بیگانگان، جنگ سرد، جنگ نفت، تحریکات خارجی، مقاومت فنودالها و محافل مذهبی در برابر اقدامات اصلاحی از موانع برقراری یا تداوم و توسعه دموکراسی بود. با همه این احوال، وقتی انسان خانه‌ای می‌سازد باید ضرایب ایمنی را هم در نظر بگیرد. ما سیل‌بندهای کافی نداشتیم. در نتیجه از خطر سیل محفوظ نماندیم. سیل آمد و هر چه را ساخته بودیم در هم کوبید.

فکر نمی‌کنید که فساد هم یکی از عوامل بحران بود؟

مسئله فساد همینطور است. اما باید دید فساد چگونه پیدا می‌شود. وقتی شما در روند سریع پیشرفت هستید و کارهای زیادی باید انجام بگیرد، ناگزیر فساد هم پیش می‌آید. فلان مقاطعه‌کار داخل زد و بند می‌شود. آن یکی پارتی‌بازی می‌کند. یکی دیگر برای پیش‌بردن کار خود رشوه می‌دهد. در هر کشوری و در هر سیستمی از این اتفاقات می‌افتد. حتی در آمریکا و اروپا هم موارد فساد پرونده‌های پر سر و صدای فساد کم نیست. هیچ سیستم ایده‌آلی وجود ندارد که تضمین کند فساد در هیچ مورد پیش نیاید. مسئله این است که چگونه می‌شود فساد را تحت کنترل درآورد یا از رشد و توسعه آن جلوگیری کرد. از طریق قانون و ابزارهای قانونی، مخصوصاً دادگستری سالم و قوی است که می‌توان فساد را مهار کرد. در مملکت ما، دادگستری آنطور که باید و شاید تقویت نشده بود. قوه قضائیه استقلال و قدرت عمل کافی نداشت. بعضی کادرها در سالم‌سازی فضای اداری و اجتماعی کشور نقش مهمی دارند و نفع جامعه، نفع دولت ایجاب می‌کند که به وضع معاش و زندگی آنها

توجه بیشتری بشود. چون اینها می‌توانند عامل موثری در جلوگیری از فساد باشند. انگیزه فساد همه جا وجود دارد، اشخاص فاسد هم همیشه پیدا می‌شوند ولی عوامل بازدارنده فساد اگر درست به وظایفشان عمل کنند فساد ریشه نمی‌دواند. برعکس، اگر این عوامل قابل خرید باشند اشخاص فاسد می‌توانند به آسانی آنها را در اختیار بگیرند و راه فساد را به نفع خودشان هموار کنند. فرض کنید آن مأموری که باید مالیات دولت را وصول کند اگر رشوه‌گیر باشد، طبعاً حقوق دولت را به نفع رشوه‌دهنده زیر پا می‌گذارد. هر مأمور دولتی هم اگر از لحاظ معیشت تأمین نباشد و یک نفر بیاید در مورد یک پرونده معادل حقوق چند سال او رشوه بدهد، مشکل است که تسلیم وسوسه فساد نشود. در مورد آن دسته از کارمندان دولت هم که سروکارشان با معاملات بزرگ یا قراردادهای نان و آبدار است همین قضیه صدق می‌کند.

مواردی از این قبیل البته همه جا هست ولی وقتی درباره فساد، به معنای اخص کلمه، صحبت می‌شود مقصود فساد از بالاست. فسادی که از بالا به پایین تحمیل می‌شود. مواردی که قدرت، فساد می‌پذیرد و موجب می‌شود عوامل بازدارنده فساد در سطوح پایین تر یا از فساد تبعیت کنند یا در جلوگیری از فساد، ناتوان بمانند. مثلاً در مورد دادگستری که اشاره کردید، تا جایی که من به یاد می‌آورم، دستگاه دادگستری ما در مجموع دستگاه فاسدی نبود، ولی هنگامی که زیر فشار قدرت سیاسی قرار می‌گرفت از عهده وظایفش بر نمی‌آمد. فساد مورد بحث، از حرص مال‌اندوزی و تحصیل قدرت به وسیله ثروت ریشه می‌گرفت. در دوران بعد از انقلاب معلوم شد بسیاری از مدیران عالی‌رتبه دستگاه اجرایی، از نخست‌وزیر و وزراء گرفته تا مسئولان برنامه‌های بزرگ، شخصاً به فساد مالی آلوده نبوده‌اند و اکثرشان مال و منال آنچنانی نداشتند. ولی همینها در سیستمی که قرار داشتند، مجبور می‌شدند به کسانی که در پی کسب درآمدهای هنگفت از راههای نه‌چندان مشروع بودند کمک کنند. آنگونه ثروتها از راه طبیعی به دست نمی‌آمد و به همین جهت بود که واکنش در جامعه بر می‌انگیخت والا اگر ثروت از راه درست به دست آید کسی نمی‌تواند ایراد کند.

اتفاقاً می‌خواستم همین را بگویم که تبلیغات مخالف، مجموعه نظام پیشین را از بالا تا پایین فاسد معرفی می‌کرد در صورتی که بعدها مردم دریافتند مسئولان اداره کشور بر خلاف آنچه تبلیغ شده بود اکثرشان، چه در کشوری و چه لشگری، نه تنها کمترین آلودگی مالی نداشتند بلکه حتی از نظر زندگی در مضیقه بودند. تعداد اشخاص فاسد در این طبقه نسبت به اکثر کشورها کمتر بود. این، البته مسئله مبارزه با فساد را منتفی نمی‌کند. من واقعا یک فرمول معجز‌آسایی سراغ ندارم که بتوان به عنوان علاج قطعی فساد عنوان کرد ولی وقتی مدلهای مختلف کشورها را نگاه کنیم، همانطور که گفتم، قوه قضائیه است که بیشترین نقش را در مبارزه با فساد دارد. دستگاه قضایی در آمریکا نسبت به سایر کشورها یک وضعیت استثنایی دارد برای این که دیوان عالی کشور داور نهایی است و تمام سیستم قضایی در نهایت امر منتهی می‌شود به این مرکز پر قدرت و مرجع نهایی. نه تنها در مورد ضمانت قانون اساسی و تشخیص این که مصوبات پارلمان با قانون اساسی منطبق است یا نه، بلکه در مورد آرای صادره از تمام دادگاه‌ها، دیوان عالی کشور به عنوان داور نهایی عمل می‌کند. حالا نمی‌دانم آیا این می‌تواند برای کشورهای دیگر، مثلاً کشور خودمان الگو باشد یا خیر. این را باید حقوقدانان بررسی

کنند. در مجموع، شکی نیست که باید سیستم قضائی به شکل دنیاپسندی اصلاح شود. علاوه بر رعایت شفافیت که در دموکراسی‌ها ضامن سلامت جامعه و عامل مهمی در جلوگیری از فساد است، باید سیستم متمرکز را تغییر داد و بوروکراسی را کاهش داد به طوری که هر کس بتواند در روستای خودش، در شهر خودش، در منطقه خودش امکان دسترسی به مراجع قضایی و حل و فصل مشکلات خود را داشته باشد. باید مراجعی وجود داشته باشد که مردم هرگاه به هر صورت و از طرف هر مقامی مورد تعدی قرار گرفتند، قادر باشند به سهولت دادخواهی کنند و به حق خودشان برسند. طوری نباشد که اگر کسی توانایی مالی نداشت و نتوانست وکیل بگیرد و با کسی که توانایی مالی دارد مقابله کند، حقش از بین برود. همینطور هم باید راه شکایت از هر مقامی و هر دستگاهی برای مردم باز باشد. تشریفات قضائی را هم باید تسهیل کرد و هم تسریع کرد که مردم عمرشان در راهروهای دادگستری تلف نشود. در هر حال، این هم بر عهده کارشناسان و حقوقدانان است که دستگاه قضایی را طوری پایه‌گذاری و سازماندهی کنند که اهرمی باشد برای رفع ظلم و تبعیض و مبارزه با فساد.

یکی دیگر از اهرم‌های مبارزه با فساد، پلیس و نیروهای انتظامی است که ضابط دادگستری محسوب می‌شود. یکی دیگر، وسایل ارتباط جمعی است که می‌توانند نقش ناظر را در جامعه داشته باشند و موارد فساد را افشا کنند. کوتاه کردن دست دولت از مداخله در اموری که مردم خودشان می‌توانند عهده‌دار آن باشند و به اصطلاح سپردن کار مردم به مردم، یک اهرم دیگر است چون وقتی مردم شهردار خودشان را انتخاب کنند، وقتی مردم رئیس پلیس خودشان را انتخاب کنند، این مقامات خودشان را در برابر مردم جوابگو احساس می‌کنند و برای آن که اعتماد مردم را از دست ندهند مجبورند در جلب رضایت مردم بکوشند در حالی که وقتی مأمور دولت مرکزی باشند سعی آنها طبعاً اجرای دستور و جلب رضایت مقامات مافوق خواهد بود.

بخش هشتم

ریشه‌های انقلاب

احمد احرار - حالا باز یک سوال دشوار! به نظر شما چرا در ایران انقلاب شد؟ آیا انقلابی که نه تنها به سلطنت خانواده پهلوی، بلکه به دو هزار و پانصد سال سلطنت در ایران خاتمه داد، یک واقعه استثنایی در تاریخ جهان بود یا یکی مثل سایر انقلابها که در طول تاریخ به اشکال مختلف در کشورهای مختلف واقع شده و هر کدام ریشه‌هایی داشته، عللی داشته، زمینه‌هایی داشته و در یک زمان خاص، موجبات انفجار و جهیدن آتش گداخته و گدازنده از قله آتشفشان فراهم آمده و انقلاب رخ داده است؟

رضا پهلوی - البته یک سلسله مسائلی در طول زمان روی هم انباشته شده بود تا به مرحله لبریز شدن رسید. قبل از رسیدن به این مرحله، تا آنجا که من به یاد می‌آورم، مسئله مورد بحث و اعتراض مخالفان این بود که شخص پادشاه بیش از حد دارای قدرت شده، در کارها دخالت می‌کند، در تصمیم‌گیریها دخالت می‌کند و این بر خلاف قانون اساسی است. ایشان باید دست از این کارها بردارند و برگردند در قالب یک پادشاه مشروطه عمل کنند. نیروهای لیبرال، تا جایی که من به خاطر دارم، حرفشان در درجه اول همین بود.

گذشته از گروههای خاصی که از ریشه با نظام مخالف بودند و اکثرشان هم گرایش‌های چپ وابسته یا چپ افراطی داشتند، سایرین منجمله قشر روحانیت با اساس سلطنت مخالفت نداشتند. اعتراض اصولی داشتند به نادیده گرفته شدن قانون اساسی و مخلوط شدن وظایف سلطنت و دولت. نادیده گرفتن اصول قانون اساسی، عوارضی به دنبال آورد که بعضی از آنها را خود شما اشاره کردید. نارضایتی‌هایی به وجود آمد که به علت فقدان آزادیهای سیاسی، به صورت طبیعی و منطقی در معرض طرح و بحث قرار نمی‌گرفت. طبعاً این نارضایتیها در بطن جامعه متراکم می‌شد و یک احساس منفی به وجود می‌آورد. این احساس منفی از طریق خانواده و همچنین در محیط مدرسه و دانشگاه از طریق روشنفکران ناراضی به جوانان انتقال می‌یافت و نارضایتیها تدریجاً به صورت مخالفت‌هایی جلوه‌گر شد که پدرم مستقیماً هدف آن مخالفتها بود.

به علت این که نظام دیر به این مسئله توجه کرد، گروههای فرصت‌طلب از شرایط بحرانی استفاده کردند و برای این که اساس سیستم را از بین ببرند، مجال ندادند به وسیله رفرم و اقدامات اصلاحی تغییری در اوضاع صورت گیرد. بدین ترتیب بود که بحران سیاسی تبدیل به انقلاب شد. در اینجا چند اشتباه اساسی رخ داد:

اشتباه نظام این بود که نارضایتی را حس می‌کرد ولی نمی‌خواست قبول کند که دلیل اصلی آن چیست. اشتباه نیروهای لیبرال این بود که در جهت اصلاح وضع، هنگامی که موجبات آن فراهم شده بود،

قدم برنداشتند. تنها هدفشان در آن زمان از بین بردن نظام پیشین و نوعی انتقام‌جویی از شخص پادشاه بود. برای رسیدن به این هدف چاره‌ای نداشتند جز این که پشت سر خمینی قرار بگیرند و با استفاده از عامل مذهب و احساسات مذهبی مردم، شاه و نظام پادشاهی را مورد حمله قرار دهند. آنها تصور می‌کردند وقتی خمینی بر شاه چیره شد، قدرت سیاسی را تحویلشان می‌دهد و خودش برای عبادت به قُم خواهد رفت. اما چنین نشد و کسان دیگری قدرت سیاسی را قبضه کردند و آنها یا درگیر مبارزه با رژیم جدید شدند یا از کشور گریختند و در خارج به جمع مهاجرین پیوستند. اشتباه سوم را روحانیون مرتکب شدند که آن زمان می‌توانستند رهبری مردم را در جهت رفرم و اجرای قانون اساسی به دست گیرند و نظام را با همین هدف زیر فشار قرار دهند. اما به جای آن که حساب خودشان را از خمینی جدا کنند، دنباله‌رو نظریات افراطی او شدند و در چنان گردابی افتادند که راه‌هایی نداشتند.

بله، اما اوضاع طوری شده بود که هیچکدام از روحانیون توانایی چنین حرکتی را نداشتند. قدرتی که خمینی به دست آورده بود چنان توده‌های مردم را مجذوب کرده بود که هر روحانی، با هر موقعیتی می‌خواست جز در آن جهت حرکت کند خودش هم در معرض سیل اعتراض و مخالفت مردم قرار می‌گرفت و منزوی می‌شد. در گزارشهای محرمانه ساواک که بعد از انقلاب منتشر شده است، چندین سند وجود دارد که این موضوع را مسجل می‌کند.

مأمورین ساواک گزارش می‌دهند که آیت‌الله شریعتمداری و آیت‌الله خوانساری که روحانیون معتدلی هستند چون از شعارهای تند خمینی جانبداری نمی‌کنند، اطرافشان خلوت شده است و حتی مسجد و محرابشان دیگر رونقی ندارد. روحانی وقتی جمعیتی را پشت سر خود نداشته باشد بی‌اعتبار می‌شود و ناچار است راهی را برود که مردم خواستار آنند.

در هر حال باید قبول کنیم که انقلاب معلول اشتباه یک فرد یا یک طبقه نبود. گروه‌های مختلف هر کدام به نحوی در محاسبات خود و ارزیابی وضعیت اشتباه کردند. نظام اشتباه کرد. دستگاه اجرایی اشتباه کرد. روحانیت اشتباه کرد. لیبرال‌ها اشتباه کردند و همه این اشتباهات به سود خمینی تمام شد. وقتی می‌گوییم اشتباه، نمی‌خواهیم بگوییم انگیزه آنها غلط بود. برخوردشان با مسئله غلط بود. نیروهایی که می‌توانستند با کمک یکدیگر اوضاع را در جهت سازنده و مثبت سوق دهند هر کدام بر اثر اشتباهاتشان حکم خارج شدن از صحنه را برای خودشان صادر کردند و میدان بدون منازع برای ماجراجویان و فرصت‌طلبانی خالی ماند که فکر سازنده و مثبت نداشتند. در اوایل امر، رهبران احزاب و گروه‌های ملی‌گرا هیچکدام خواستار تغییر نظام نبودند. صحبت رفرم بود. خواست آنها این بود که قانون اساسی اجرا شود و قدرت در دست یک نفر نباشد. البته پدرم هم نهایتاً مخالفتی نداشت ولی تصمیم‌گیری آنقدر به تأخیر افتاد که دیگر فرصتی باقی نماند.

در این موضوع خاطره‌ای دارم که بی‌مناسبت نیست برایتان نقل کنم. این را از زبان

یکی از شخصیت‌های برجسته رژیم پیشین شنیده‌ام. او می‌گفت: "در اوایل دهه ۳۰ روزی اعلیحضرت از من پرسید آیا می‌دانید که چرا بعد از کناره‌گیری پدرم (رضا شاه) با وجود نظمی که با آن زحمت برقرار شده بود، شیرازه امور از هم گسیخت و ما مجبور شدیم همه چیز را از نو سازماندهی کنیم؟ من البته جواب درستی نداشتم که بدهم. ایشان خودشان جواب دادند. گفتند علتش این بود که پدرم قدرت اجرایی را در شخص خود متمرکز کرده بود. او تصمیم می‌گرفت و دستور می‌داد و بقیه اجرا کننده دستور بودند. بنابراین با حذف فرمانده، همه چیز متوقف شد و سازمانی که به وجود آمده بود، از هم پاشید. در آن زمان اعلیحضرت عقیده داشت که این اشتباه بزرگی بود و اگر مسئولیتها تقسیم می‌شد، با رفتن یک نفر، سازمان از هم نمی‌پاشید. چندین سال بعد، موقعی که باز هم قدرت در پادشاه متمرکز شده بود، در یکی از سفرهای خارج من ملتزم رکاب بودم. مرسوم این بود که اول صبح وقتی اعلیحضرت مشغول صرف صبحانه بودند، یکی از ملازمان تلگرافهای رسیده را به عرض می‌رساند. روزی نوبت من بود. در بین تلگرافهایی که برای کسب تکلیف رسیده بود، یکی از آنها مرا به خنده انداخت. اعلیحضرت پرسیدند موضوع چیست. عرض کردم معاون بانک کشاورزی درخواست مرخصی سالانه کرده است، ضمن تلگرافهای شرفرضی، در این مورد هم کسب تکلیف شده است. انتظار داشتم قرار دادن یک کار کوچک اداری در جزو کارهای شرفرضی، اعلیحضرت را هم به خنده بیندازد، اما ایشان با قیافه جدی فرمودند که وظیفه دارند گزارش دهند و کسب تکلیف کنند" این حکایت را در سال‌های قبل از انقلاب شنیدم و راوی می‌خواست بگوید این پادشاه، آن پادشاه پانزده، بیست سال پیش نیست.

این نشان می‌دهد که اگر چنان تغییری پیدا شد، نادانسته نبود. با آن سابقه ذهنی که پدرم داشتند باید دید چطور شد که روش ایشان تغییر کرد. آیا این تغییر روش بر اثر یک تمایل شخصی و یک تصمیم شخصی بود یا دلایل دیگری هم وجود داشت. البته می‌توان احتمال داد که قدرت طلبی بعضی رجال و تشبث به خارجی‌ها و داستان ۲۸ مرداد و دو سوءقصدی که علیه شخص ایشان صورت گرفت و حوادث دیگر موجب این تغییر روش شده باشد و کسی که ابتدا می‌خواست با نرمش جلو بیاید و دموکرات‌منشانه عمل کند، راه دیگری برگزید. شاید هم پدرم که عاشق اصلاحات سریع بود، در عمل متوجه شد کار به آن صورت پیش نمی‌رود. من نمی‌دانم چه چیزهای دیگری در فکر او می‌گذشت ولی می‌توانم دلایلی را برای این تغییر روش فرض کنم. با تمام این احوال، برمی‌گردم به حرف قبلی خودم که هر قدر هم یک فرد تمایل داشته باشد که در مرکز دایره قدرت قرار بگیرد و قدرت در وجود او خلاصه شود، تا جو مساعدی وجود نداشته باشد، تا محیط مساعدت نکند و اسباب و عوامل فراهم نشود، این تمرکز قدرت به وجود نمی‌آید. شکی نیست که این زمینه فراهم بود و اشخاصی که از این وضعیت استفاده می‌بردند به برقراری آن کمک کردند. در جوامعی مثل جامعه خودمان اشخاصی هستند که به هر دلیل، به دلیل مقاصد شخصی یا چشم و هم چشمی یا زورآزمایی، موجبات تمرکز قدرت را به وجود می‌آورند تا خودشان از مزایای نزدیکی به قدرت استفاده کنند. این قبیل اشخاص طوری پادشاه را محاصره می‌کنند و بر ذهن و فکر او تأثیر می‌گذارند که هر اندازه هم درایت داشته باشد، هر اندازه هم ذکاوت داشته باشد، هر اندازه هم حسن نیت داشته باشد، همه

چیز را از یک زاویه می‌بیند و بنابراین رابطه‌اش با کسانی که قضایا را از زوایای دیگری می‌بینند قطع می‌شود. وقتی شما آن اندازه درگیر کارهای جاری باشید، فرصتی برایتان نمی‌ماند تا با قشرهای مختلف تماس داشته باشید و از مجاری دیگری هم غیر از مجاری رسمی کسب اطلاع کنید. معیار تصمیم‌گیری شما، معیارهای قالب‌گیری شده بر اساس گزارشهای رسمی خواهد بود. پس اگر کسانی عقیده دارند تمرکز قدرت در یک فرد، حتی اگر آن فرد سراپا حسن نیت باشد، کار درستی نیست به این علت است که نتایج آن را دیده‌اند. خیلی‌ها برعکس، صحبت از "دیکتاتوری سالم" می‌کنند. ترکیب این دو لغت به خودی خود خنده‌دار است و در عین حال تأسف آور و دراماتیک.

تأسف آور است که یک جامعه همچنان راه حل مشکلات خود را در قدرت فردی جستجو کند و منتظر باشد یک نفر بیاید قدرت قبضه کند و دیکتاتور شود با فرض اینکه انشاءالله آدم خیرخواهی است و خوب عمل خواهد کرد! فرشته آسمان هم اگر در چنین وضعی قرار بگیرد، ولو آن که خودش نخواهد، اشخاصی که دور و برش را می‌گیرند او را به جایی می‌کشاند که هرگز نمی‌خواست به آنجا برسد.

به همین دلیل است که وقتی از آینده صحبت می‌شود، من با تکیه بر تجارب گذشته تأکید می‌کنم که نهاد پادشاهی در دنیای امروز تنها به شکل یک نهاد نمادین می‌تواند نقش مؤثری در سرنوشت سیاسی و اجتماعی کشور ایفا کند. رهبری کشور نباید در یک مقام متمرکز باشد. کارهای سیاسی و اداری مملکت باید به وسیله رهبران سیاسی منتخب مردم اداره شود. مقام سلطنت باید از مسئولیت مبرا باشد تا منزه بماند و وظایف خود را در حفظ وحدت ملی و تداوم دموکراسی و حکومت قانون به انجام رساند.

به نظر شما عوامل داخلی بیشتر در وقوع انقلاب اثر داشت یا عوامل خارجی؟

به نظر من هر دو. یک مقدار از مشکلاتی که پیدا شده بود، مربوط می‌شد به انتظارات و توقعات خارجیها از ایران. نمی‌گویم از شخص پادشاه. می‌گویم از ایران. چون خارجیها در ایران مقاصدی داشتند، منافعی داشتند، نظریاتی داشتند و هر زمان کار در جبهتی که آنها می‌خواستند پیش نمی‌رفت به وسایلی اعمال نفوذ می‌کردند. کشور ما کشوری بود در حال توسعه و تا حدود زیادی متکی بود به تکنولوژی غرب و صنایع غربی و مشارکت غربیها در کارهای عمرانی. ما نمی‌توانستیم از این رابطه صرف‌نظر کنیم و دور کشورمان دیوار بکشیم. برای حفظ این رابطه مجبور بودیم با خارجیها تا حدودی که به منافع ملی و استقلال کشورمان لطمه نزنند همراهی داشته باشیم. به همین ملاحظه در آن روند توسعه، ظاهراً بیشتر به نظریات و انتظارات دنیای خارج بها می‌دادیم تا به افکار و احساسات داخل. در حالی که شاید می‌توانستیم بین این دو توازن برقرار کنیم. به نظر من، نارضاییها تمامش از این که مردم مشارکت در کارها نداشتند ریشه نمی‌گرفت. یک مقدار هم رنجش مردم از این بود که می‌دیدند دستگاه و دولت به حرف خارجیها بیشتر ترتیب اثر می‌دهد تا به حرف آنها. یک نوع احساس تلخ در مردم پیدا شده بود که بهانه می‌داد به مخالفین تا بگویند رژیم ایران دست‌نشانده غرب و نوکر خارجی است. در حالی که عکس آن بود. تمام این کارها صورت

می‌گرفت تا مملکت پیشرفت کند، قوی شود و نه از خارجی بترسیم، نه نیازی به خارجی داشته باشیم.

از نظر مقیاس که عوامل داخلی یا خارجی هر کدام چه اندازه در بحرانی شدن اوضاع و وقوع انقلاب تأثیر داشتند، به عقیده من اساس کار به مسائل داخلی مربوط می‌شد ولی تأثیرگذاری سیاستهای خارجی، بخصوص قدرتهای بزرگ جهانی را بر اوضاع کشورهای جهان سوم، مخصوصاً در شرایط بحرانی، نمی‌توان انکار کرد. اینجاست که باید هشیارانه قدم برداشت و پایه کار را طوری بنا نهاد که کشور در عین حال که با خارجیها رابطه دارد، در برابر توطئه‌ها و تحریکات آنها به آسانی آسیب‌پذیر نباشد.

بخش نهم

در قاهره

احمد احرار - مراسم خاکسپاری پدرتان در قاهره، نخستین اقدام احترام‌آمیزی بود که پس از انقلاب ۵۷ در ایران، نسبت به ایشان صورت می‌گرفت. علاوه بر پرزیدنت سادات، تعدادی از شخصیت‌های برجسته جهانی در این مراسم شرکت داشتند. آنها در مجموع نسبت به اوضاع و احوال ایران چه می‌گفتند؟ چه عقیده‌ای داشتند؟ آیا اصولاً فرصتی برای گفت‌وگو، البته به طور "غیر رسمی" پیش آمد؟

رضا پهلوی - تعداد شخصیت‌های شرکت کننده در مراسم محدود بود. اغلبشان هم شخصیت‌های بر سرکار نبودند. یکی از آنها پادشاه سابق یونان بود، یکی نیکسون بود، نماینده‌ای هم از طرف پادشاه مراکش آمده بود ولی بسیاری از شخصیت‌ها که با پدرم روابط نزدیکی داشتند به سبب اوضاع و احوال خاص آن زمان از شرکت در مراسم اجتناب کردند. نیکسون به مسائل منطقه خیلی علاقه‌مند بود و به سیاستی که پدرم در منطقه دنبال می‌کرد، اعتقاد خاصی داشت. دیدگاه‌های او نسبت به مسائل بین‌المللی و مسائل سوق الجیشی با خیلی از سیاستمداران آمریکایی تفاوت داشت. فراموش نکنیم که نیکسون همان کسی است که به پکن رفت و روابط آمریکا و چین را که آن زمان امری محال شمرده می‌شد، پایه گذاشت. کاری به سیاست داخلی او و گرفتاریهایی که قضیه "واترگیت" برایش ایجاد کرد ندارم، اما از دید من او سیاستمداری کم‌نظیر بود. کمتر سیاستمدار آمریکایی را من سراغ دارم که بتوان با او مقایسه کرد. نیکسون یک بار آمد به مکزیک و در آنجا با پدرم ملاقات کرد. در همه موارد نسبت به ما همدردی ابراز می‌کرد و آمدن او به قاهره و ادای احترامی که در خاکسپاری به جنازه پدرم کرد برای ما خیلی ارزنده بود و مفهومی خاصی داشت؛ نه از جهت سیاسی، بلکه از جهت روابط عاطفی و انسانی. نیکسون حادثه‌ای را که در ایران روی داده بود برای منطقه فاجعه‌آمیز می‌دانست. البته او تنها کسی نبود که چنین عقیده‌ای داشت. به طوری که دیدیم، دیری نیابید که اوضاع منطقه به هم ریخت. شوروی افغانستان را اشغال کرد. حزب الله لبنان تقویت شد و دست به عملیات زد. درگیری خونین مکه و تنش در روابط ایران با عربستان و کشورهای حوزه خلیج فارس پیش آمد. عراق به ایران حمله کرد و جنگ خونین ویرانگری آغاز شد که هشت سال طول کشید و دو کشور را متحمل تلفات و خسارات زیادی کرد، در حالی که دیگران از این جنگ همه نوع استفاده کردند. این را پدرم پیش‌بینی کرده و گفته بود که اگر ثبات ایران به هم بخورد تمام منطقه دچار بی‌ثباتی خواهد شد. صحبت‌هایی که با نیکسون داشتیم در اطراف همین مسائل دور می‌زد. در هر صورت، شرایط آن زمان شرایط عادی نبود. تنور انقلاب هنوز داغ بود. شور انقلابی در جامعه فرو ننشسته بود. مخالفین ما با دشمنان گردو می‌شکستند. موافقین هم نگران وضع خودشان بودند و البته ملامتشان نمی‌شد کرد، چون هر کس که به نحوی با رژیم گذشته مربوط بود، نامش در لیست سیاه قرار داشت و به انواع و اقسام تهدید می‌شد. خلاصه، شرایط سختی بود. علت این که من در آن موقع قبول ایفای نقش کردم، همانطور که در ابتدا به شما گفتم، در درجه اول این بود که

طرفداران رژیم مشروطه پادشاهی، کسانی که گذشته را باور داشتند ولی مرعوب شده بودند و صدایشان در نمی‌آمد، بدانند که با روی کار آمدن خمینی و درگذشت محمدرضا شاه همه چیز پایان نیافته و استمرار تاریخی سلطنت از بین نرفته است. لازم بود مردم ایران هم بعد از آن که تب انقلابی فرو نشست و معلوم شد رژیم برآمده از انقلاب آن امامزاده‌ای نیست که برای ایران معجزه بکند، در نظر داشته باشند که یک "آلترناتیو" منطقی و مسبوق به سوابق تاریخی همچنان وجود دارد.

همین مطلب را من در نظر داشتم که موضوع سوال بعدی قرار دهم. در تاریخ نهم آبان ۱۳۵۹ بود که شما خودتان را به عنوان پادشاه معرفی کردید ...

چیزی که من در آنجا گفتم این بود که مسئولیت نهادی را بر اساس مشروعیتی که از قانون حاصل می‌شود به عنوان وارث تاج و تخت می‌پذیرم. البته اگر چیزهایی را که آنروز گفته‌ام، امروز می‌خواستم بگویم، با توجه به شرایط و احوال، نحوه بیان و لغاتی که به کار برده شد قدری متفاوت می‌بود. اما روح مطلب فرق نمی‌کرد. منظور این بود که این نهاد باقیست و من این وظیفه را احساس می‌کنم که معرف این نهاد باشم. در حقیقت این نقش را پذیرفتم و آمادگی خودم را برای انجام این وظیفه اعلام کردم. صحبت البته از این نبود که با اعلام این موضوع، عملاً اجرای وظایف پادشاه را به عهده می‌گیرم، چون تاج و تختی در بین نبود. قانون اساسی نظام مشروطه در دست اجرا نبود. مجلس مشروطه وجود نداشت. حکومت عوض شده بود. پس منظور اعلام وفاداری نسبت به روح قانون اساسی مشروطیت و قبول وظایف نهاد پادشاهی بطور بالقوه بود نه بالفعل.

به هر حال از آن تاریخ، شما نقشی در فعالیتهای سیاسی به عهده گرفتید. در آن زمان، همانطور که خودتان اشاره کردید، هنوز "اپوزیسیون" چپ در خارج از ایران شکل نگرفته بود. حزب توده با جمهوری اسلامی روابط نزدیکی داشت. مجاهدین کارشان با رژیم به زد و خورد مسلحانه نکشیده بود. بنی صدر هنوز رئیس‌جمهوری بود. نهضت آزادی و جبهه‌ملی هم با وجود آن که تا حدودی از دایره قدرت کنار گذاشته شده بودند، حرکت اعتراض آمیزی نمی‌کردند. در آن شرایط، فقط "اپوزیسیون" دست راستی بود که در خارج و داخل، بیشتر در خارج، فعالیت داشت. در پاریس دکتر بختیار فعالیت داشت. ارتشبد آریانا و ارتشبد اویسی فعالیت داشتند. بعد هم دکتر امینی وارد فعالیت شد و "جبهه نجات" را تشکیل داد. هر کدام از اینها در بین طبقاتی از ایرانیان در داخل و خارج پایگاهی داشتند. در مجموع، اینها همگی یک "اپوزیسیون" دست‌راستی را تشکیل می‌دادند و طبعاً "آلترناتیو" شان در قبال جمهوری اسلامی، نظام مشروطه پادشاهی بود. بعضی‌ها غلیظ‌تر، بعضی‌ها رقیق‌تر، از نظام پادشاهی جانبداری می‌کردند. نظامی‌ها اصل را بر این قرار داده بودند که باید پادشاه را بر تخت بنشانند و ارتش شاهنشاهی را بازسازی کنند. غیرنظامی‌ها بر حذف "پرانتز سیاه" و بازگشت به قانون اساسی صدر مشروطیت تأکید می‌ورزیدند که پادشاه در آن جایگاه ویژه خود را داشت، یعنی رئیس کشور ولی به عنوان مقام غیر مسئول. طبعاً ارتباط آنها با شما آغاز شد. تماسها، گفت‌وگوها، بیاوبروها بطور مداوم و منظم صورت می‌گرفت. آن زمان شما چه فکر می‌کردید؟ هدف این اقدامات

اصولاً چه بود؟

کسانی که اسم بردید به هر حال شخصیت‌های شناخته شده‌ای بودند و هر کدام مواضع سیاسی و مسلکی خاصی داشتند. آن زمان که این فعالیتها شروع شد، هیجانات انقلابی اندکی فرو نشسته بود و کادرهای سیاسی، کادرهای نظامی، کادرهای اداری، اشخاصی که دارای اندیشه سیاسی یا تجربه اداری بودند، احساس می‌کردند مملکت در مسیر نامطلوبی قرار گرفته است و باید فکری به حال آن کرد. اما صحنه فعالیت، یک صحنه آرام و عادی نبود. صحنه بسیار ملتهبی بود. مردم، وضع قشون پراکنده را داشتند.

همانطور که اشاره کردید، گروههای چپ هنوز در فکر بهره‌برداری از انقلاب بودند. خودشان را در انقلاب سهیم و شریک می‌دانستند و می‌کوشیدند سهم خود را به دست بیاورند. نمی‌خواستند و نمی‌توانستند بپذیرند که نقش آنها در انقلاب تمام شده و گروهی که قدرت را تصاحب کرده است، سهمی برای دیگران قائل نیست. در بین گروههای چپ، سازمانی که به دلیل مسلح بودن و مجهز بودنش قدرت درگیری با رژیم را داشت، سازمان مجاهدین خلق بود. بطوری که دیدیم، عاقبت هم درگیر شد و البته کفه ترازو به نفع خمینی چربید و خمینی بساط آنها را برچید و وادارشان کرد به فرار و پناه بردن به خارج. گروههای دیگر چپ، مثل فدائیان خلق و غیره درگیر نشدند و فقط توانستند خود را از مهلکه برهانند. در سالهای بعد، وقتی با برخی از اعضای مؤثر آن گروهها صحبت می‌کردم، تأسف می‌خوردند و می‌گفتند همکاری با خمینی برای ما یک اشتباه استراتژیکی بود نه تاکتیکی. این یک اشتباه استراتژیکی بود که ما مرتکب شدیم در حالی که می‌بایستی از فرصتی که قبل از سقوط رژیم گذشته برای تحولات آرام پیش آمده بود استقبال می‌کردیم، وارد مذاکرات سیاسی می‌شدیم، این امتیاز را از دستگاه می‌گرفتیم که قانون اساسی اجرا شود و فعالیت‌هایمان را در آن مسیر و با هدف "رفرم" و تحول دموکراتیک شکل بدهیم، نه اینکه تصور کنیم رژیم جدید چنین فرصتی و چنین امتیازی به ما خواهد داد.

در آن زمان، متأسفانه، تنها هدف مخالفان، شخص پادشاه بود. همه تصور می‌کردند شاه مانع تحولات سیاسی است. این مشکل را تا حدودی خود نظام پیش آورده بود. همانطور که گفتم دیر جنبید و آزادیها وقتی داده شد که عملاً علیه نظام به کار رفت. مخالفتها با استفاده از فضای باز سیاسی مثل آتشفشان فوران کرد و مهارکردنش دیگر عملی نبود. تمام مخالفتها متوجه شخص پادشاه بود. همه یکصدا شده بودند که شاه باید برود. مسئله این بود. هیچ گروهی نمی‌خواست در چهارچوب نظام پادشاهی راه‌حلی را بپذیرد. این وضع کمک کرد به این که خمینی موفق شود. گروههای معتدلی که می‌توانستند از یک تحول سیاسی، از یک تحول سازنده، سود ببرند و در آن نقش داشته باشند بر اثر دنباله‌روی از جریان‌های افراطی عملاً بازنده شدند. لیبرالها و برخی گروههای چپ اصولاً آن اندازه با رژیم درگیر نبودند که مثل مجاهدین تیشه را به ریشه بزنند و برای برانداختن شاه مجبور به همدستی با خمینی باشند. فقط برای هم‌رنگ شدن با جماعت، حتی مصلحت فردی و گروهی خود را فدای پیروی کورکورانه از خمینی کردند.

این گرفتاری در دوران بعد از انقلاب هم دست از سر لیبرالها برنداشت. مثلاً در تشکیلاتی که دکتر

بختیار به وجود آورده بود، گروهی با مشروطه و مشروطه‌خواهی مخالف بودند. با وجود این که دکتر بختیار طرفداری از قانون اساسی مشروطیت می‌کرد و از "رفراندوم" برای بازگشت به رژیم مشروطه سخن می‌گفت، گروهی از همکاران او بر دشمنی خود با مشروطه و قانون اساسی مشروطیت باقی بودند. بختیار هم می‌خواست هر دو طرف را داشته باشد. هم جمهوریخواهان و هم مشروطه‌خواهان را. در عمل، این کار مشکل بود چون در چنان شرایطی، با وجود چنان تب‌تعصبی که وجود داشت و هر کس حرف خود را می‌زد و هیچکس نمی‌خواست از موضع خود قدمی فراتر گذارد، نمی‌شد این دو فکر را با هم آشتی داد. با آن حالت خصومت و بغض و کینه و نفرتی که در دل مخالفان نسبت به شاه انباشته شده بود، غیرممکن بود کسی بتواند به یک جمهوریخواه بقبولاند که حتی فرض کنید جایی هم برای مشروطه پادشاهی وجود دارد.

نباید جوآن روز را فراموش کرد. جامعه آن روز یک جامعه منقلب بود. دستخوش تعصبات و احساسات شدید یکطرفه بود. در چنان شرایط و احوالی با حوصله و متانت و منطق و تحلیل منطقی حرفی از پیش نمی‌رفت. افراد و گروههایی که به هر صورت در انقلاب شرکت کرده بودند، از یک طرف خوشحال بودند که انقلاب به هدف رسیده و شاه رفته و رژیم تغییر کرده است، از طرف دیگر غمگین و خشمگین بودند که چرا انقلاب در آن جهتی که آنها می‌خواستند پیش نرفته است. لیبرالها با خودشان می‌گفتند: عجب! ما انقلاب کردیم که وضع بهتر شود، حالا ما خودمان مجبور شده‌ایم از مملکت فرار کنیم و رادیکالهای مذهبی قدرت را در مملکت قبضه کرده‌اند. "اپوزسیون" ابتدا با احساس بیزاری نسبت به این هیولا، رژیم آدمخواری که از شکم انقلاب سردرآورده بود، شکل گرفت. اما خطوط فکری، مواضع مسلکی خیلی پراکنده بود. اختلافات مسلکی و ایدئولوژیک از همان زمان بر هر مسئله دیگری سایه می‌انداخت و اولویتها مشخص نبود. هر کسی ساز خودش را می‌زد. هر کسی دیگری را مقصر می‌شمرد. هنوز هم که هنوز است، بعضی گروهها و بعضی افراد در همان وضعیت درجا می‌زنند و در مواضع خودشان باقی هستند و نمی‌خواهند قبول کنند که بیست و یک سال گذشته و اوضاع و احوال فرق کرده است، هم اوضاع و احوال ایران و هم اوضاع و احوال جهان.

در آن زمان و در آن احوال، افراد مختلفی از گروههای مختلف به قاهره آمدند. آنها هر کدام گرایش خاصی داشتند. نظریات خاصی داشتند. فکر و نظر واحدی در مجموع وجود نداشت. در قاهره، در آن شرایط بسیار دشوار، تمام تلاش ما متوجه دو هدف بود. یکی تداوم سلطنت و دیگری مبارزه با جمهوری اسلامی. بیشتر افرادی که به قاهره می‌آمدند گرایش مشروطه‌طلبی داشتند منتها با دیدگاههای متفاوت. معدودی هم شاید هدفهای سودجویانه داشتند یا می‌خواستند به نوعی در راه مبارزه با جمهوری اسلامی مطرح باشند. چند نفری از امیران ارتش و افراد دیگر با سناریوهایی شبیه فیلمهای سینمایی به آنجا می‌آمدند که ما را متعجب می‌کردند. تعجب می‌کردیم که چطور ممکن است چنین اشخاصی در چنین عوالم خیالی و غیرواقعی سیر کنند. در آن روزهایی که خیلی کسان، حتی از تماس تلفنی احتراز می‌کردند، بودند اشخاصی که هر چند تعدادشان زیاد نبود، ولی بدون هیچگونه توقع و بدون در نظر گرفتن خطرات گوناگون برای خودشان و یا نزدیکانشان، به قاهره می‌آمدند و ما را یاری و دلداری می‌دادند. به طور کلی وضع به قدری سخت بود که ما روز و شب نداشتیم. شما باید وضع را مجسم کنید که نمی‌دانستیم کجاییم، چه می‌کنیم، چه باید بکنیم،

آنوقت صبح تا شب هر جور آدمی که می‌خواست بیاید و برود. از یک طرف نمی‌توانستیم در را ببندیم و اشخاص را نبینیم، از طرف دیگر تشخیص این که چه کسی چکاره است و دنبال چیست، برای ما امکان نداشت. مثل امروز، دستها رو نشده بود و اشخاص شناخته نشده بودند. علاوه بر این، افراد زیادی با تحمل مشقات زیاد خود را به قاهره می‌رساندند که واقعاً در وضع تأثر آوری قرار داشتند. اینها اکثراً کسانی بودند که از کشور گریخته بودند، از راه ترکیه، از راه پاکستان، از راه دریا، خود را به خارج رسانده بودند و به تصور این که ما در قاهره امکاناتی داریم یا نقشه و برنامه‌ای وجود دارد به آنجا می‌آمدند. خلاصه، یک حالت عجیبی بود در آن زمان.

ورای این مسائل، البته سازمانهایی هم که فعالیت سیاسی را در خارج شروع کرده بودند با ما تماس می‌گرفتند. رفت و آمد شخصیت‌های سیاسی و نظامی به شکل محرمانه انجام می‌گرفت. چندین بار دکتر بختیار به قاهره آمد و با من و مادرم ملاقات کرد. ارتشبد اوپسی نیز همینطور. یکی دو بار تیمسار آریانا آمد. از طیف چپ نیز افرادی با ما تماس گرفتند که زود متوجه واقعیت حکومت مذهبی شده بودند و خود را در روی کار آمدن چنین حکومتی مسئول می‌دانستند و ملامت می‌کردند. در هر حال، صحبتها بیشتر در اطراف این بود که در اوضاع و احوال فعلی چه می‌توانیم بکنیم یا چه باید بکنیم. گذشته از شرایط و اوضاع زمان، مشکل سازمانهای طیف راست این بود که سابقه مبارزاتی نداشتند. گروههای چپ، به علت این که سالها در خارج از کشور علیه نظام گذشته فعالیت می‌کردند، راه و رسم مبارزه سیاسی را می‌شناختند. هم تشکیلات داشتند و هم با جاهایی مربوط بودند. توسط کشورهای اروپای شرقی و خود شوروی تغذیه می‌شدند. بالاخره، هم برنامه کارشان معلوم بود و هم وسایل کارشان. بنابراین وقتی از رژیم جدید هم بریدند، باز با همان راه و روش گذشته وارد مبارزه شدند به عنوان اینکه انقلاب از مسیر اصلی خود منحرف شده یا به سرقت رفته است. جناح راست "اپوزیسیون" این تجربه را نداشت و در راهی قدم برمی‌داشت که برایش آشنا نبود. می‌بایستی قدم به قدم جلو برود و در هر قدم مشکلات تازه‌ای را بیازماید. در آن مرحله، نظامیها یک جور نظر می‌دادند. سیاسیها نظر دیگری داشتند. مثلاً دکتر بختیار طرفدار سازماندهی و اقدامات سیاسی بود، در عین حال خودش هم در تشکیلاتش یک شاخه نظامی و عشایری داشت و درصدد بود از طریق نظامی هم کارهایی انجام دهد. جنگ ایران و عراق که شروع شد، صورت قضایا تغییر کرد. در آن زمان، جنگ مسئله اصلی مردم و مملکت بود. جنگ نسبت به هر مسئله دیگری اولویت داشت. در حالی که ارتش مشغول جنگ بود دیگر نمی‌شد انتظار داشت در محیط خفقان و هیجان، مردم بدون متکی بودن به حمایت نظامی، درگیر اقداماتی برای تغییر نظام شوند و کارشان به جایی برسد. طرحهایی مثل لشگرکشی و متمرکز کردن نیرو در پشت مرز که ارائه می‌شد، بر ذهنیت قدیمی متکی بود که با اوضاع و احوال همخوانی نداشت. باید اضافه کنم که در آن زمان خود من دنبال این نبودم که تشکیلاتی ایجاد بکنم. البته لازم بود دفتری داشته باشم و تیمی برای برقراری ارتباطات و دنبال کردن کار تشکیل دهم ولی این اقداماتی بود که سال بعد، وقتی به مرکش رفتم صورت گرفت.

بنابراین، تا در قاهره بودیم تماسهای من با رهبران اپوزیسیون غیر چپ به نحوی بود که گفتم. بسیاری از چهره‌های سیاسی که بعداً وارد مبارزه شدند، مثل آقای نزیه یا آقای مدنی، آن وقت هنوز در صحنه نبودند. دکتر امینی هم یک سال بعد "جبهه نجات" را تشکیل داد. فعالترین تشکیلات در اپوزیسیون غیر چپ، "نهضت مقاومت ملی" بود به رهبری دکتر بختیار و علاوه بر آن تشکیلات ارتشبد اوپسی و

ارتشبد آریانا. در زمانی که من اعلام آمادگی برای انجام وظیفه کردم اوضاع به شدت بحرانی بود. گروه‌های آمریکایی همچنان در اسارت به سر می‌بردند و تظاهرات ضد آمریکایی در ایران با شدت ادامه داشت در حالی که آمریکا به نوبه خود درگیر انتخابات ریاست جمهوری و انتقال قدرت از دموکراتها به جمهوریخواهان بود. در اکتبر ۱۹۸۰ من اعلام آمادگی کردم. در نوامبر ۱۹۸۰ ریگان بر کارتر پیروز شد. در سپتامبر ۱۹۸۰ هم جنگ ایران و عراق شروع شده بود. در چنان اوضاع درهم و برهمی، میدان عمل ما هم بسیار محدود بود.

بخش دهم

جنگ ایران و عراق

احمد احرار - سوال بعدی من دقیقاً مربوط به همین دوره است. اوضاع و احوالی که به دنبال انقلاب اسلامی در ایران پیش آمده بود، گروگانگیری دیپلماتهای آمریکایی، تلاش خمینی برای صدور انقلاب و متزلزل کردن نظام سیاسی کشورهای همجوار، بالاخره جنگ ایران و عراق طبعاً قدرتهای جهانی را به خطر بالا گرفتن بحران در منطقه متوجه می ساخت. همانهایی که زمانی نسبت به استقرار یک حکومت اسلامی در ایران به توافق رسیده بودند و خمینی را در راه برقراری این حکومت کمک کردند، اکنون با مسائلی روبرو بودند که در محاسباتشان، ظاهراً پیش بینی نشده بود. سوال من اینست که در بازنگری سیاستهای عمده جهانی نسبت به مسائل منطقه، به ویژه ایران، امکان بازگشت رژیم سلطنتی و احتمالاً کمک به شما و راه باز پس گرفتن تخت و تاج پدری تا چه حد جدی گرفته می شد؟ آیا اصولاً مطرح بود؟

رضا پهلوی - آن موقع اصلاً مطرح نبود. طبیعی است وقتی انقلابی صورت می گیرد تا مدت‌ها هیچکس فرض بازگشت رژیم پیش از انقلاب را هم نمی کند. همه می گویند آن که تمام شد و رفت، مسائل را باید با رژیم جدید حل کرد.

زمانی که من تصمیم داشتم اعلام آمادگی کنم، جیمی کارتر از انورالسادات خواسته بود که مرا از چنین تصمیمی منصرف کند. پرزیدنت سادات پیغام را به ما رسانید ولی اصراری نداشت که به حرف کارتر گوش کنیم. وقتی من پیام خود را فرستادم و اعلام آمادگی کردم، او با لبخند معنی داری به ما فهماند که از این کار خرسند است. ضمناً قرار بود این مراسم از طریق ماهواره پخش شود ولی در آخرین ساعات به دلیل نامعلومی که البته آنقدرها هم "نامعلوم" نبود این کار عملی نشد.

این سوال را از آن جهت مطرح می کنم که یکی از علل اشغال سفارت آمریکا و گروگان گرفتن اعضای سفارت، نگرانی رژیم انقلابی از ورود پدرتان به آمریکا بود. وقتی شاه برای معالجه به آمریکا رفت، در دستگاه حکومت جدید ایران نگرانی پیدا شد. آنها تصور کردند این جزئی از یک توطئه است و می خواهند موجباتی فراهم کنند مثل ۲۸ مرداد و ایشان را به صورتی برگردانند به ایران. خبر ورود محمدرضا شاه به نیویورک روز اول آبان ۱۳۵۸ اعلام شد و روز سیزدهم آبان سفارت آمریکا به اشغال دانشجویان پیرو خط امام درآمد.

این منطق را من به سختی می پذیرم. با آن تضمینهایی که داده شده بود و تصمیمی که دنیای غرب برای حمایت از خمینی گرفته بود چرا بایستی این نگرانی به وجود بیاید؟ اگر می خواستند کاری نکنند،

زمانی می کردند که کار به اینجا نکشیده بود. دلیل نداشت حالا که خمینی به قدرت رسیده و بر اوضاع مسلط شده بود به این فکر بیفتند. پس برای من مشکل است که چنین فرضی را قبول کنم. اینها همه بهانه‌هایی بود که جمهوری اسلامی به کمک آنها می خواست وضع خودش را مستحکم کند.

به نظر من اگر عراق به ایران حمله نکرده بود، اوضاع و احوال خیلی تفاوت می کرد. حمله عراق به ایران یک هدیه گرانبها برای رهبران جمهوری اسلامی بود. صدام حسین با آن اشتباهی که مرتکب شد و تصور کرد حالا که ایران دچار آشفتگی شده است می تواند دست روی خوزستان بیندازد، بزرگترین خدمت را به جمهوری اسلامی کرد. صدام حسین از سالها قبل در خوزستان و کردستان ایران دست به تحریکاتی می زد ولی جرأت جنگیدن با ایران را نداشت. یکی از موفقیت‌های بزرگ دیپلماسی ایران در دوره قبل از انقلاب، معاهده ۱۹۷۵ بود که پدرم در الجزایر با صدام حسین منعقد کرد. قدرت برتر ایران بود که صدام حسین را در آن زمان به قبول این معاهده واداشت و دست از ماجراجویی کشید. وقتی دید شاه رفته و ایران دستخوش مشکلات و تشنجات داخلی است، به فکر فرصت طلبی افتاد، غافل از اینکه با اقدام بی‌موقع خود، مردم ایران را برای دفاع از کشورشان یکپارچه می کند. جمهوری اسلامی آرزوی آن را داشت که از لحاظ ارتش خیالش راحت شود چون ارتش ایران نسبت به رژیم جدید وفادار نبود. ارتش به وسیله این رژیم تحقیر شده بود. سران ارتش را انقلابیون کشته و بسیاری از امراء و افسران شایسته را کنار گذاشته بودند. سپاه پاسداران مثل خاری در چشم ارتش می خلید. زمزمه‌های انحلال ارتش هنوز به گوش می رسید. این جنگ برای رهبران جمهوری اسلامی، همانطور که خودشان هم مکرر گفته‌اند، یک موهبت بود. با شروع جنگ آنها توانستند واحدهای ارتشی را از پایتخت دور کنند و بفرستند به جبهه جنگ. وقتی جنگ درگیر می شود، طبیعی است که ارتش نمی تواند به مسائل دیگری توجه کند. همه مسائل کنار می رود و جنگ اولویت پیدا می کند. تنها این نبود. جنگ به خمینی امکان داد گروههای سیاسی را هم خلع سلاح کند. جنگ و گروگانگیری بهترین بهانه بود برای خلع سلاح احزاب و گروههای سیاسی. وقتی سفارت آمریکا را اشغال کردند و دیپلماتهای آمریکایی را گروگان گرفتند هر سر و صدای دیگری در سایه این جنجال قرار گرفت. افراد و گروههای سیاسی ناگزیر بودند که یا همصدا شوند با تبلیغات ضدآمریکایی یا سکوت کنند، وگرنه فوراً مارک وابستگی و نوکری آمریکا به پیشانی آنها کوفته می شد. در آن شرایط هیچ گروهی نمی توانست از مسائل دیگر، مثل اوضاع آشفته اقتصادی و اجتماعی و سرکوب و اختناق سخن بگوید یا سخنان دلنشین و وعده‌های فریبنده خمینی و دیگر رهبران انقلاب اسلامی را در دوران قبل از پیروزی به یاد آنها بیاورد. جنگ هم این وضع را تشدید کرد. اولاً رژیم برای سرپوش نهادن بر بی‌کفایتی خود و آشفتگی اوضاع عمومی، جنگ را بهانه قرار می داد. ثانیاً هر اقدامی را از طرف مخالفین، کمک به دشمن خارجی و تضعیف روحیه ملت قلمداد می کرد.

خمینی بهتر از هر کس می دانست که با کمک چه نیروهایی به قدرت رسیده است. گروههایی که به خمینی در راه بدست آوردن قدرت کمک کردند طبعاً سهم خودشان را از قدرت می خواستند. آنها هیچکدام انتظار نداشتند بعد از پیروزی، خمینی و اطرافیان قدرت را درست در اختیار بگیرند. برعکس، تصورشان این بود که تنها هدف خمینی، براندازی رژیم است و بعد از آن که به هدفش رسید، همانطور که خودش گفته بود، می رود به قم و حکومت را می سپارد به آنها. وقتی انقلاب پیروز شد و خمینی به قدرت رسید، دیدند این خبرها نیست. از همان وقت که خمینی دو پا را در یک کفش کرد و

گفت: "جمهوری اسلامی، نه یک کلمه بیشتر، نه یک کلمه کمتر" معلوم شد که او چگونه حکومتی می‌خواهد تأسیس کند و بعد هر چه زمان بیشتری گذشت، گروه‌های مختلف، مخصوصاً گروه‌های چپ، بیشتر پی بردند که جایی برایشان در این رژیم وجود ندارد.

از آن زمان، طبعاً استراتژی چپها این بود که به ترتیبی، ولو با جنگ مسلحانه، قدرت را از انحصار خمینی و اطرافیانش خارج کنند. مثلاً مجاهدین خلق که دوره قبل از انقلاب، از کلمه "اسلام" فقط استفاده تاکتیکی می‌کردند زیرا متوجه بودند که مارکسیسم در ایران خریداری ندارد و با انقلاب مارکسیستی نمی‌توان به جنگ رژیم رفت، حسابشان این بود که نیروهای مذهبی از جاذبه و امکانات بیشتری برای به حرکت درآوردن توده‌های مردم برخوردارند، نفوذ بیشتری در توده‌های مردم دارند ولی اهل مبارزات چریکی نیستند. به این جهت بود که عنوان "اسلامی" را به خود بستند تا از تأثیر منفی شعارهای مارکسیستی‌شان در اذهان توده بکاهند.

تا زمانی که امید موفقیتی برای مخالفان رژیم گذشته وجود نداشت، مذهبی‌ها آبشان با مجاهدین خلق و فدائیان خلق و توده‌ای‌ها و حتی طرفداران علی شریعتی به یک جوی نمی‌رفت و بین آنها در مسائل عقیدتی کشمکش بود. از زمانی که اوضاع و احوال تغییر کرد و رژیم متزلزل شد و مخالفین امید موفقیتی به دست آوردند، بر اساس محاسبات تاکتیکی، همانطور که خمینی می‌گفت و تکرار می‌کرد، همه با هم یکدست و یکصدا شدند. یک اتحاد تاکتیکی و نه تفاهم فکری و فلسفی، یا به عبارت روشنتر یک نوع سهامی مبارزاتی به وجود آمد که مجاهدین و گروه‌های دیگر در آن صاحب سهم بودند. آنها، پس از انقلاب، سهم خود را از قدرت مطالبه می‌کردند و خمینی برای رها شدن از شر این شرکاء به دو چیز احتیاج داشت: اول بهانه، دوم وقت.

خمینی از یک طرف در پی بهانه بود که میدان را برای گروه‌های سیاسی مدعی قدرت هر چه تنگتر کند و از طرف دیگر دنبال این بود که وقت بخرد. گروگانگیری و سپس جنگ، فرصتهای بزرگی را که او می‌طلبید در اختیارش قرار داد.

پس، ادعای این که آمریکاییها می‌خواهند شاه را برگردانند یا ۲۸ مرداد دیگری راه بیندازند، هیچ پایه و اساسی نداشت. فقط بهانه‌ای بود برای برپا کردن آن قیل و قال و گروگان گرفتن دیپلماتهای آمریکایی. گروگان گرفتن دلیل قدرت نیست. حکومتی گروگانگیری می‌کند که بخواهد با خارجی بده بستان کند و در عین حال قیل و قال راه بیندازد و مردم را با یک نمایش هیجان برانگیز سیاسی سرگرم نگهدارد.

در هر حال گروگانگیری پیامد سفر پدرتان به آمریکا بود و شرط آزاد کردن گروگانها هم ابتدا این بود که آمریکا شاه را تحویل دهد.

بله، ولی همانطور که گفتیم این یک بهانه بود. گرفتن پدرم آنقدرها برای خمینی اهمیت نداشت که مسائل دیگر. او می‌خواست به وسیله گروگانگیری، خود را علمدار مبارزه با امپریالیسم به جهانیان معرفی کند. می‌خواست حربه مبارزه با امپریالیسم را از دست گروه‌های چپ بگیرد. می‌خواست در

یک فضای هیجانی، کانونهای مقاومت را بدون سر و صدا در هم بکوبد. سپاه را تقویت کند. ارتش را تضعیف کند. مردم را با نمایشی که هر روز هیجان‌انگیزتر می‌شد سرگرم نگاه دارد و غربی‌ها را هم در وضعی قرار دهد که جز چانه زدن بر سر آزادی‌گروگان‌ها فکر و ذکر نداشته باشند.

پس به این ترتیب شما بدون هیچ پشتیبانی موثری در خارج و امیدی به حمایت از داخل وارد میدان شدید؟

در آن زمان چه کاری غیر از این می‌شد کرد؟ آیا می‌بایستی به انتظار بنشینیم که روزی سرانجام خارجیها بفهمند چه اشتباهی مرتکب شده‌اند و به جای ما برای ما تصمیم بگیرند یا در داخل، پرده فریب و پندار از پیش چشم مردم کنار برود و آمادگی برای پذیرش حقیقت پیدا کنند؟ اگر داخل میدان شدم برای این بود که به وظیفه خودم عمل کرده باشم، نه به این دلیل که از خارج چراغ سبزی روشن شده بود یا در داخل امکان اقدام به کار موثری وجود داشت. شما شرایط و احوال آن روز را در نظر بیاورید که گروگانها در اسارت به سر می‌بردند، جنگ ادامه داشت، مردم گروه‌گروه از مملکت می‌گریختند، شخصیت‌های نظامی و سیاسی وابسته به رژیم پیشین یا اعدام شده بودند یا در زندان به سر می‌بردند یا به زندگی مخفیانه ادامه می‌دادند و یا به خارج پناه آورده بودند. مخالفان سیاسی پدرم که در روی کار آمدن رژیم جدید کمک کرده بودند، مزد عمل خود را از خمینی می‌گرفتند و وضعی بهتر از موافقان ایشان نداشتند. آمریکاییها برای خلاص کردن گروگانها تلاش می‌کردند و چون قضیه گروگانها تأثیر مهمی در انتخابات ریاست جمهوری داشت، از هر گونه اقدامی که جان آنها را به خطر بیندازد شدیداً پرهیز داشتند. کشورهای دیگر به فکر استفاده از فرصت برای فروش جنگ‌افزار و گسترش نفوذ اقتصادی و سیاسی خود در ایران بودند. کودتای نظامی امکان نداشت. کودتای چی؟ به دست چه کسی؟ به کدام منظور؟ به فرض که کودتا یا شورش یا بلوایی هم امکان پذیر می‌شد، معلوم نبود از درون آن چه چیزی بیرون خواهد آمد.

اینست که در آن یکساله اول، لااقل تا جایی که به خودم مربوط می‌شد، هنوز در مرحله بررسی و مطالعه بودم.

می‌خواهید بگویید در عین حال که نمی‌خواستید از صحنه دور باشید، خودتان هم می‌دانستید که کار مهمی نمی‌شد کرد ...

کاری که می‌شد کرد، ارتباط با گروههایی بود که فعالیتی داشتند و با ما هم تماس می‌گرفتند. البته گروههای چپ اصلاً حاضر نبودند با ما حرف بزنند. آنها ما را به چشم دشمنانی نگاه می‌کردند که خونشان حلال بود. زمینه ارتباط و گفت‌و شنود بین ما و گروههای چپ، حتی معتدل‌ترین آنها، در آن یکی دو سال اول مطلقاً وجود نداشت.

بعد چی؟ بعد از آن یکی دو سال که سالهای نظاره و بررسی بود، چه کاری انجام گرفت؟ همانطور که عرض کردم، عده‌ای می‌گویند در آن دوره فرصتها و امکاناتی پیدا شده بود و به هدر رفت. مثلاً گفته و نوشته شده است که وقتی شما در مراکش بودید و فعالیتی

هم داشتید کمک قابل ملاحظه مالی در اختیاران قرار گرفته بود ولی این پول به مصرف واقعی خود نرسید و حتی بعضی از کسانی که آن زمان با شما همکاری داشته‌اند متهم شده‌اند که از این پول استفاده شخصی کردند و بعد هم از صحنه غایب شدند.

درست است که در آن زمان کمکهایی به ما شده بود. البته منبع آن را از لحاظ اصول اخلاقی نمی‌توانم فاش کنم. هم ملاحظات اخلاقی مانع است و هم محذورات سیاسی. این امکانات زودتر از سال ۱۹۸۲ فراهم نشد.

در آن یک ساله اول، عمده هزینه‌ها را خانواده ما متقبل شده بود. بخشی را عمه من پرداخته بود. بخشی را مادرم پرداخته بود. بخشی هم خود من پرداختم البته در حد مقدوراتم. اینجا مناسب می‌دانم به مطلبی اشاره کنم که در باره ثروت من گفته‌اند و هنوز هم می‌گویند. فراموش نکنید که تبلیغات عجیب و غریبی علیه پدر من شده بود، منجمله در باره خارج کردن پول از مملکت. صحبت از میلیاردها دلار کردند. خوب دشمنی و دروغ‌پردازی وقتی به آن پایه رسید که رسیده بود، انتظار هر نوع تهمتی را هم باید داشت. حرفهایی زدند که از شنیدنش انسان مات و مبهوت می‌شود. ارقامی را ذکر کرده‌اند که به عقل نمی‌گنجد. خوشبختانه گذشت زمان خیلی مسائل را روشن می‌کند. اگر چنین ثروتی در کار بود، بهر حال گوشه‌هایی از آن ظاهر می‌شد. چنین ثروتی را که نمی‌شود برای همیشه پنهان کرد. تصور نکنید جمهوری اسلامی بیکار نشسته و دنبال دست گذاشتن روی ثروت افسانه‌ای شاه نبوده است. از هر راهی که ممکن بود، رفتند تا به اثبات برسانند که شاه ثروت کلانی اندوخته و این ثروت باید به خزانه مملکت برگردد. مدت‌ها از مجاری حقوقی، از طریق دادگاههای مختلف علیه خانواده ما اقدام کردند ولی حتی یک نمونه از این ادعاها به اثبات نرسید. دلیلش هم ساده است. برای اینکه چنین چیزی واقعیت نداشت. دارایی پدرم به طور عمده در ایران بود و در ایران باقی ماند. امکانات محدودی هم در خارج داشتیم که یکی از بزرگترین اقلام آن منزلی بود که پدرم در سوئیس خریده بود. بر سر این موضوع هفده سال با جمهوری اسلامی در دادگاه کشمکش داشتیم. هر نوع سند و مدرکی که امکان داشت جمع کردند یا جعل کردند و به دادگاه ارائه دادند تا اثبات کنند که این اموال از راه غارت به دست آمده و در دادگاه خوشبختانه ثابت شد که حرفشان کاملاً بی‌اساس است.

ادعاهایی هم راجع به بنیاد پهلوی مطرح بود که هیچ ارتباط مالی با پدرم نداشت. بنیاد پهلوی البته سرمایه اولیه‌اش به وسیله پدرم تأمین شده بود ولی مستقیماً به صورت یک موقوفه اداره می‌شد که در اواخر، پدرم آن را به دولت واگذار کرد. و از ساعت اول، پس از تغییر رژیم، کنترل آن بدست جمهوری اسلامی افتاد. آنچه را از اموال بنیاد پهلوی در داخل کشور بود، جمهوری اسلامی بلافاصله متصرف شد. آنچه را هم در خارج بود، آقای شریف‌امامی که حق امضا داشت واگذار کرد به رژیم جدید. از جمله ساختمانی متعلق به بنیاد را در نیویورک آنها متصرف شدند و بر خلاف اساسنامه بنیاد، آن را اختصاص به تشکیلات سیاسی و تبلیغاتی خودشان داده‌اند.

این قبیل اتهامات واقعاً به حد ابتذال رسیده است. کسانی که مردم را با تبلیغات واهی و فریبنده واداشتند عکس یک نفر را در ماه ببینند چنین مطالبی را هم به زور تبلیغات می‌خواهند در ذهن

مردم فرو کنند. هنوز هم که هنوز است، من می بینم اشخاصی این حرفها را می زنند و اشخاصی هم باور می کنند. البته تهمت‌هایی که می زنند از روی غرض و سوءنیت است نه از روی منطق. شما اگر سوءنیت نداشته باشید، وقتی اتهامی به کسی وارد می کنید باید دلیل منطقی و قابل قبولی هم برای آن ارائه دهید در غیر این صورت می توان هر اتهامی را به هر کسی زد. به ما همه جور اتهام زدند بی آن که فرصت دفاع داشته باشیم. متأسفانه این برچسب را هم به پدرم زده بودند که برده و خورده و ثروت ملی را غارت کرده است چون هدفشان این بود که یک تصویر کاملاً سیاه و زشت از او به دست دهند.

به هر حال، وقتی معلوم شد که ایران در گرداب بلا افتاده است، کسانی که به آن مملکت علاقه داشتند، چه ایرانی و چه غیر ایرانی، برای کمک به نیروهای مقاومت اظهار آمادگی کردند. این زمانی بود که من رفتم به مراکش.

چه سالی به مراکش رفتید؟

در اواخر سال ۱۹۸۱ بود. اما چرا به مراکش رفتم؟ دلیلش این بود که می خواستم مستقلاً فعالیتی را آغاز کنم و معرف افکار و نظریات خودم باشم. به عبارت دیگر می خواستم بگویم تاریخ ورق خورده و فصل تازه‌ای آغاز شده است. گذشته، چه خوب و چه بد، ربطی به کاری که من می خواهم شروع کنم ندارد. خصوصت‌هایی که نسبت به پدرم وجود داشت، مسئولیت‌هایی که متوجه ایشان می دانستند، خطاهایی که بر ایشان می گرفتند در هر حال با درگذشت پدرم جزو تاریخ شده بود. درست است که من وارث پدرم بودم ولی سیاست‌های ایشان یا افکار ایشان یا مشکلات ایشان را از طریق "ژنتیک" به ارث نبرده بودم. در دوره سلطنت پدرم، من در سنی نبودم که در کارها مداخله کنم و بنابراین مسئولیتی هم در قبال آنچه انجام شده بود، غلط یا صحیح، نداشتم. می خواستم این موضوع از همان ابتدا مشخص باشد که من اگر حرفی می زنم یا کاری می کنم بر اساس منطق و افکار خودم است. به هر حال، در جواب کسانی که راجع به آن دوره چنین مطالبی عنوان می کنند، لازم است بگویم در آن چند سال اول چه هزینه‌هایی داشتیم.

یک مقدار هزینه‌های کادر و پرسنل داشتیم برای تشکیلات و گروهی که در آن زمان به عنوان مشاورین و کادرهای سازمانی به من کمک می کردند.

یک مقدار هزینه تبلیغات و رفت و آمدها می شد. یک مقدار به مصرف مبارزات داخل و خارج می رسید. مبارزات سیاسی بدون هزینه نیست. ساده‌ترین کارها مثل اعلامیه چاپ کردن، ارتباطات، مخابرات، مکاتبات، سالن گرفتن، جلسه تشکیل دادن، نیاز به هزینه دارد. این هزینه‌ها از کجا تامین می شد؟ من که ماشین چاپ اسکناس نداشتم. کمک‌هایی که در اختیار ما قرار می گرفت به این مصارف می رسید. خوشبختانه کسانی هستند که از نزدیک وارد بودند، شاهد بودند و می توانند دقیقاً بگویند ما چه امکاناتی داشتیم و چه مخارجی داشتیم. البته دهان افراد بهانه‌گیر را که همیشه کنار گود می نشینند و جز عیبجویی هنری ندارند، نمی شود بست. آنها از این حرفها زیاد می زنند. هزینه‌ها تا آنجا که من اطلاع دارم و به خود من مربوط می شود به هیچ عنوان جنبه حیف و میل نداشته است.

اگر آن کارهایی که در آن زمان می‌کردیم، در سال ۸۲، در شرایط خاص آن روز ما را به ایران نرساند به دلیل حیف و میل شدن امکانات یا از دست دادن فرصتها نبوده‌است. دلیلش نحوه عمل یا نحوه خرج نبود. شرایط طوری بود که کاری بیش از آن نمی‌شد کرد. خیلی‌ها آرزو داشتند که یک کار فوق‌العاده انجام گیرد و اوضاع را عوض کند ولی واقعیت اینست که چنین کاری عملی نبود. این را هم البته بگویم که من دست به هر کاری نمی‌زنم. عده‌ای اعتقاد به لشگرکشی داشتند و کودتا که من شدیداً با این عقیده مخالف بودم.

یکی از سوالات من هم راجع به همین موضوع است که مثلاً دربارهٔ کودتای نوژه یا گرفتن ناوتبرزین و متمرکز کردن نیرو در مرزهای ایران، شما تا چه حد وارد بودید یا مداخله داشتید؟ آیا با شما دربارهٔ این قبیل عملیات صحبت شده بود؟

اینها موارد مهمی است که از لحاظ تاریخی باید به درستی ثبت و ضبط شود. در آن دو ساله اول، یکی از مشکلات ما حل و فصل اختلافاتی بود که بین رهبران سیاسی و نظامی اپوزیسیون آن زمان وجود داشت. ارتشبد اویسی و ارتشبد آریانا که هر کدام یک ستاد نظامی تشکیل داده بودند با هم اختلاف داشتند. دکتر بختیار، در عین حال که طرفداری از حکومت مشروطه می‌کرد، با مشروطه‌خواهان اختلاف نظر داشت. از طرفی نظامیها و مشروطه‌طلبان به علت موضعی که دکتر بختیار در دوران نخست‌وزیری خود اتخاذ کرده بود نظر خوشی نسبت به او نداشتند. بختیار گله‌اش این بود که هیچکدام از اینها با او همکاری نمی‌کنند و از من خواست آنها را آماده کنم که به هر حال، یک طوری با هم کنار بیایند. این در حالتی بود که خود بختیار هم از همکاری آشکار با اویسی اکراه داشت و نمی‌خواست حسابش را با او، که از قضیه هفدهم شهریور و میدان ژاله هدف حمله و اتهام بود، مخلوط کند. این مباحث، مقداری کار ما را مشکل می‌کرد. حتی در مورد نقش خود من هم بحثهایی وجود داشت. بختیار به من "شاهزاده" خطاب می‌کرد و می‌گفت شما نباید در کارهای سیاسی دخالت کنید، این کارها به عهده ماست. البته از نظر اصول، راجع به عدم دخالت پادشاه در سیاست حرفش درست بود اما مشروطه‌خواهان می‌گفتند اگر تو می‌گویی وارث سلطنت تا وقتی در مقابل مجلس سوگند یاد نکرده است "شاه" محسوب نمی‌شود، پس نمی‌توانی او را از مداخله در کارهای سیاسی منع کنی. یا باید او را به شاهی بشناسی و "شاه" خطاب کنی، یا باید تا زمانی که رسماً وظایف سلطنت را بر عهده نگرفته است حق مشارکت در سیاست را برای او قائل باشی.

دکتر بختیار در داخل تشکیلات "نهضت مقاومت ملی" هم گویا با مشکل روبرو بود. چون گروهی از همکاران و پیروان او طرفداران رژیم پیشین و مخالفان انقلاب بودند، گروهی دیگر را مخالفان رژیم پیشین و اعضای فعال "کنفدراسیون" و اپوزیسیون قبل از انقلاب تشکیل می‌دادند. بین این دو گروه کشمکش دائمی وجود داشت.

همینطور است. و چون می‌خواست هر دو طرف را در کنار خود نگاه دارد دچار مشکل بود. من هیچگاه بر سر این مسئله که چه عنوانی داشته باشم و به چه عنوان خطاب شوم برای کسی تکلیف معلوم نکرده‌ام. از دیدگاه خودم، به عنوان جانشین پادشاه متوفی وظایفی دارم و با توجه به شرایط استثنایی

که در آن قرار گرفته‌ام، به این وظایف عمل می‌کنم. مهمترین وظیفه من تداوم پادشاهی مشروطه و حفظ مشروعیت آنست. قانون اساسی مشروطیت می‌گوید "پادشاه" تا وقتی در مقابل مجلس سوگند یاد نکرده است نمی‌تواند بر تخت سلطنت بنشیند ولی می‌دانیم که در زمان تدوین قانون اساسی مشروطیت، هنوز مسافرت با کالسکه و درشکه صورت می‌گرفت و ولیعهد معمولاً در تبریز اقامت داشت. بنابراین وقتی پادشاه چشم از جهان فرومی‌بست، ولیعهد خود به خود شاه محسوب می‌شد. یعنی تا زمانی که شاه از تبریز حرکت کند و به تهران بیاید و در مجلس حاضر شود و سوگند یاد کند تداوم سلطنت برقرار بود منتها شاه وظایف رسمی خود را از زمان آغاز می‌کرد که تشریفات ادای سوگند به انجام می‌رسید. اصطلاح معروفی است که: "شاه مرد، زنده باد شاه"؛ یعنی سلطنت از شاهی به شاه دیگر منتقل شد. در هر حال، اینها یک رشته مباحث حقوقی است ولی در آن زمان به صورت عمل اختلاف برانگیزی درآمده بود که وحدت نیروها را دشوارتر می‌کرد.

در آن سالهای اول، من مکرر بین پاریس و رباط مسافرت می‌کردم. همانطور که گفتم قصدم از اقامت در رباط این بود که می‌خواستم کاری که شروع کرده بودم به عنوان ورق جدیدی در تاریخ تلقی شود و این مقصود در قاهره حاصل نمی‌شد. در قاهره ما محیط شلوغی داشتیم. همه جور آدم می‌آمد و می‌رفت و من نمی‌توانستم تشکیلات خودم و تیم خودم را داشته باشم. من می‌بایستی با برنامه جدید و آدمهای جدیدی شروع کنم و بعد از مشورت با مادرم به مراکش منتقل شدم و در آنجا بیانیه "سخنی با هم‌میهنانم" را تهیه کردم که نظریات خودم را طی آن برای اولین بار شرح دادم.

همان بیانیه چهارده ماده‌ای؟

خیر. بیانیه چهارده ماده‌ای بعدها صادر شد. این بیانیه عنوانش "سخنی با هم‌میهنانم" بود (رجوع کنید به ضمیمه). در مراکش سعی کردم به اختلاف نظر بین اویسی و آریانا خاتمه بدهم. به آنها گفتم شما هر دو ارتشی هستید و ارتش نباید چند شاخه باشد. باید در یک اصولی با هم توافق کنید و بر اساس یک انضباط نظامی در کنار هم قدم بردارید. اویسی پذیرفته بود که فکر لشگرکشی از پشت مرز و امثال آن فکر عبثی است. این کار اولاً امکانات و وسائل زیادی لازم داشت. ثانیاً زمان جنگ بود و ارتش ایران که برای پیشرفت چنین نقشه‌ای می‌بایستی روی آن حساب کرد، در حال جنگ با دشمن خارجی به سر می‌برد. ثالثاً یکی از دو کشوری که ممکن بود خاک خود را برای چنین عملیاتی در اختیار ما بگذارند، یعنی کشور عراق، با ایران در جنگ بود و ما نمی‌توانستیم تن به همکاری با عراق بدهیم. یکی از خطاهای بزرگ و نابخشودنی "مجاهدین" همین استقرار نیروهایشان در عراق و همکاری‌شان با عراقی‌هاست. همکاری با عراق برای ما یک خودکشی سیاسی محسوب می‌شد. ناگفته نگذارم که وقتی در قاهره بودم، عراقی‌ها با من تماس گرفتند و پیشنهاد همکاری دادند.

قبل از جنگ؟

خیر. جنگ شروع شده بود. آنها می‌خواستند نیروهای مخالف جمهوری اسلامی را با خودشان همراه کنند و این جنگ را که هدفهای دیگری داشت، یک جنگ آزادیبخش جلوه دهند. در حالی که من از همان اول موضع خودم را در قبال جنگ ایران و عراق مشخص کرده بودم.

چون این صحبت پیش آمد، سوالی به ذهنم رسید. شما در آغاز جنگ طی تلگرافی اعلام کردید که حاضرید به ایران بروید و در جنگ علیه عراق شرکت کنید. چه کسی مخاطب تلگراف بود؟

در سپتامبر ۱۹۸۱ یعنی یک ماه قبل از آن که اعلام قبول مسئولیت بکنم، تلگرافی فرستادم به رئیس ستاد نیروی هوایی ارتش ایران که به عنوان یک خلبان آماده‌ام به ایران بیایم و علیه ارتش متجاوز عراق در کنار هم‌میهنان خودم در جنگ شرکت کنم. به این تلگراف هیچ جوابی داده نشد.

اگر احیاناً به شما جواب می‌دادند که - ببخشید - سرباز وظیفه رضا پهلوی! تا فلان تاریخ خودتان را به فلان واحد معرفی کنید واقعاً آمادگی داشتید و می‌رفتید؟

صد در صد. البته خیلی‌ها نگران این تصمیم بودند و می‌گفتند شما یک فرد معمولی نیستید و حق ندارید جان خودتان را به خطر بیندازید. اگر پایتان به ایران برسد شما را می‌گیرند و می‌کشند. بعضی از نزدیکان از راه دور به مادرم تلفن می‌زدند و اظهار عقیده می‌کردند که این کار به منزله طرفداری از رژیم خمینی است. فشارها روی ایشان بود.

بدون مشورت با مادرتان این تلگراف را مخابره کرده بودید؟

خیر. مدتی با هم مذاکره و مشورت کردیم. ایشان هم به طور اصولی با من موافق بودند. من می‌گفتم موضعی غیر از این نمی‌توانم داشته باشم زیرا تجاوز عراق به ایران وضع جدیدی پیش آورده است و این موضوع فعلاً بر مخالفت ما با جمهوری اسلامی اولویت دارد. کشور ما در جنگ است. نیروی متجاوز به کشور ما وارد شده و قبل از هر چیز باید به بیرون راندن متجاوز و حفظ و حراست کشورمان فکر کنیم. واقعاً این آمادگی را داشتم ولی خیلی از دوستانمان با چنین کاری جداً مخالف بودند. از طرفی ممکن بود خمینی فکر کند که این کار من یک اقدام ساده نیست و تاکتیکی است که پشت آن نقشه دیگری مثل کودتای نظامی نهفته است. شاید به همین دلیل جوابی به تلگراف من ندادند. ضمناً هیچ بعید نبود که به همین بهانه مرا بگیرند و اعدام کنند. در هر صورت، من واقعاً این آمادگی را داشتم که به ایران بروم. همان وقت کسانی هم بودند که می‌گفتند وقتی اعلام آمادگی کردی چرا نرفتی؟ چرا منتظر جواب شدی؟ آن دیگر کار کودکانه‌ای بود که بدون هیچ مقدمه، بدون مذاکره، بدون تضمین راه بیفتم بروم وسط اردوی دشمن داخلی که بیش از دشمن خارجی به خون من تشنه بود. آنها اشخاصی را گروه گروه می‌گرفتند و می‌کشتند فقط به این اتهام که با نظام پادشاهی در ارتباط بوده‌اند. با من که معرف این نظام و جانشین شاه بودم آیا رفتار بهتری می‌کردند؟ ولی من صادقانه می‌گویم که آن تلگراف یک ادعای خشک و خالی با هدف تبلیغاتی نبود. واقعاً آمادگی داشتم که بروم.

با وجود چنین موضع روشنی که شما اتخاذ کرده بودید عراقیها پیشنهاد همکاری دادند؟

آنها با رهبران گروههای اپوزیسیون هم تماس گرفته بودند و همانطور که گفتم، هدفشان بهره‌برداری

تبلیغاتی برای تأثیر گذاشتن بر افکار عمومی در ایران بود. بعضی گروهها پیشنهاد همکاری را پذیرفته بودند. نمی‌خواهم بگویم خودشان را فروخته بودند یا بر خلاف منافع ملی قدم برمی‌داشتند. خیر، عقیده داشتند هر دستی را که با هدف همکاری در مبارزه با رژیم خمینی دراز شود باید فشرد. برای من هرگونه همکاری با عراقیها در آن شرایط غیر قابل تصور بود. حتی امروز هم عقیده‌ام راجع به عراق تغییر نکرده است. غیر از عراق، کشور دیگری که می‌توانست به نظامیان ما پایگاه بدهد، ترکیه بود. ترکیه هم کشوری نبود که بخواهد خود را درگیر عملیات نظامی بر ضد جمهوری اسلامی بکند. دولت ترکیه، همانطور که بعدها دیدیم، در داخل کشور با تنشهای مذهبی و قومی روبرو بود و نمی‌شد توقع داشت که با دادن پایگاه برای عملیات براندازی علیه دولت همسایه، در جبهه خارجی هم خودش را به دردسر بیندازد. از طرف دیگر، ترکیه عضو پیمان آتلانتیک شمالی بود و امکان نداشت بدون جلب موافقت هم‌پیمانان نظامی و سیاسی خود وارد چنین ماجرابی شود.

با وجود این، ارتشبد آریانا که احساسات شدید ناسیونالیستی داشت، پایش را توی یک کفش کرده بود که باید برویم ترکیه و از آنجا عملیات نظامی را آغاز کنیم. من با ارتشبد آریانا و ارتشبد اویسی مذاکره کردم که کارهای سیاسی از شما ساخته نیست. کارهای سیاسی را محول کنید به سیاسیون. سعی من این بود که بین آنها با دکتر بختیار تفاهمی ایجاد کنم تا کارهای سیاسی و نظامی را هماهنگ کنند. آریانا می‌گفت خیر، من تصمیم خودم را گرفته‌ام و می‌روم به ترکیه. به او گفتم حتی اگر قرار باشد اقدام نظامی بکنید یک تنه کاری از پیش نخواهید برد، باید با سایر ارتشبه‌ها متفق شوید و متفقاً عمل کنید. اویسی پذیرفته بود که با آریانا همکاری کند. البته بین نظامیها هم مسائلی مثل ارشدیت و این که کی جلو بیافتد، کی از کی تبعیت کند مطرح بود و این از مشکلات بنیادی اپوزیسیون و یکی از علل اصلی نامرادی آنست که از روز اول مسائل فردی بر منافع جمعی غلبه داشته است. بگذریم، من دعوت کردم از ارتشبد اویسی و ارتشبد آریانا که بیایند در یک جلسه مشترک حرفهایشان را بزنند و هم‌قسم شوند و هرکاری لازم است مشترکاً انجام دهند.

در کجا قرار بود این جلسه تشکیل شود؟

در پاریس، در هتل تریانون پالاس ورسای. شب قبلش با آریانا تلفنی صحبت کردم و گفتم تکلیف مرا روشن کن که بالاخره به این جلسه می‌آیی یا خیر. گفتم اجازه بدهید فکر کنم. روز بعد ارتشبد اویسی آمد و در هتل مدتی منتظر شدیم ولی از تیمسار آریانا خبری نشد. سرانجام پیغامی از ایشان رسید که تصمیم گرفته است برود به ترکیه و راه حل دیگری را نمی‌پذیرد. من هم پیشاپیش به ایشان گفته بودم اگر انتظار داری که من کاری برایت بکنم باید بیایی، بنشین، حرفهایمان را بزنیم، جمعاً تصمیم بگیریم و همگی در جهت همان تصمیم عمل کنیم، در غیر این صورت انتظار کمکی از من نداشته باش. به هر حال، ایشان تصمیم خود را گرفتند و رفتند به ترکیه و بنابراین برنامه‌ای که داشتیم انجام نگرفت. بعد از مدتی هم ارتشبد اویسی در پاریس ترور شد.

اما راجع به کودتای نوژه، من روحم از آن خبردار نبود. هیچکس با من در باره آن صحبت نکرده بود و اصولاً همانطور که گفتم با کودتا و اقداماتی از این قبیل موافق نبودم. کودتا در کشوری مثل ایران، در آن شرایط و احوال، تنها با یک حرکت نظامی به ثمر نمی‌رسید. فرض کنیم کودتا عملی می‌شد، بعدش

چی؟ چگونه امکان داشت کودتاچیان بر کشور مسلط شوند؟ با کدام نیروها و کدام تجهیزات می‌توانستند اوضاع را در اختیار بگیرند که کار به جنگ داخلی و از هم پاشیدن مملکت نینجامد؟ فکر کودتا، فکر خامی بود. عده زیادی کشته شدند. از همان ابتدای کار، بطوری که بعدها معلوم شد، کودتا لو رفته بود و جمهوری اسلامی فقط گوش خوابانده بود که هر چه بیشتر از ارتباطات و تدارکات اطلاع یابد و عده بیشتری را شناسایی کند و به دام اندازد.

از آن طرف، ارتشید آریانا رفت به ترکیه و کاری از پیش نبرد و برگشت پاریس و تازه راغب شد به همکاری با بختیار. در این زمان دکتر امینی هم وارد میدان فعالیت شده بود. تفاوت عمده دکتر بختیار و دکتر امینی این بود که دکتر بختیار در عقاید "سکولار" خود سخت پابرجا بود. به هیچ نوع همکاری با مذهبها و با مجاهدین تن در نمی‌داد. قرص و محکم می‌گفت من با این عناصر، با آخوندها و با مجاهدین، هیچ ارتباطی حاضر نیستم برقرار کنم. دکتر امینی انعطاف بیشتری می‌خواست به خرج دهد، مخصوصاً نسبت به مذهبون نظر مساعدی داشت و به حفظ رابطه با روحانیون و محافل مذهبی برای پیشرفت کار معتقد بود.

دکتر امینی همیشه با روحانیون و محافل مذهبی روابط گرمی داشت و حتی در کابینه‌اش یک پست تازه به نام مشاور مذهبی نخست‌وزیر ایجاد کرده بود.

در هر صورت، علی امینی و شاپور بختیار رهبران شاخص اپوزیسیون محسوب می‌شدند و من با هر دو تماس دائمی داشتم. البته بختیار با من رابطه‌ی بازتری داشت. دکتر امینی در ابتدا حتی برای شروع همکاری با من تردید نشان می‌داد. زمانی که می‌خواست شروع به همکاری کند، دو نفر را فرستاد به مراکش که اوضاع و احوال را از نزدیک ببینند و مرا محک بزنند و نظر بدهند که آیا اصلاً به صلاح او هست که با من وارد همکاری شود یا نه. همزمان، من یک دفتر سیاسی در مراکش تشکیل داده بودم. ریاست این دفتر را مرحوم محمود فروغی بر عهده داشت. گروهی به عنوان کادر در این دفتر فعالیت می‌کردند، تعدادی از فعالین سیاسی هم در پاریس و نقاط دیگر به عنوان تیم فکری با من در تماس بودند که بین آنها از هر گرایشی حتی مخالفان نظام گذشته وجود داشت. سعی من بر این بود که از مجموع آنها ترکیب متعادلی ایجاد کنم و از تمام نظریات برخوردار باشم چون برای هر زمان، باید برنامه‌ای مطابق با مقتضیات آن زمان داشت و افرادی مناسب آن برنامه انتخاب کرد. من با نظر دکتر بختیار به طور اصولی موافق بودم که می‌گفت کارهای سیاسی را مسئولان سیاسی انجام دهند. تا به امروز هیچگاه خودم را درگیر تشکیلات سیاسی و مدیریت سیاسی نکرده‌ام. دخالت نکردن در امور تشکیلاتی را بعضی‌ها به منزله‌ی استنکاف از مسئولیت رهبری تلقی می‌کردند و به آن ایراد داشتند. هنوز هم که هنوز است رادیکالهای دست راستی می‌گویند شما هیچ کاری نمی‌کنید و نمی‌خواهید قبول رهبری کنید و این قبیل حرفها.

بختیار تشکیلاتی درست کرده بود که شاخه‌های مختلف داشت. شاخه‌ی سیاسی داشت. شاخه‌ی نظامی داشت. شاخه‌ی تبلیغاتی داشت. ارتباطاتی هم با داخل کشور برقرار کرده بود. بیشتر سعی می‌کرد بین عشایر و بازار و فرهنگیان و ارتشی‌ها و نیروهای انتظامی نفوذ کند. بختیار می‌گفت تشکیلات او تنها گروهی است که افراد سالم و منزّه و معتقد در آن فعالیت دارند. امینی می‌گفت "جبهه نجات" راه

بهتری انتخاب کرده و کار بیشتری از آن ساخته است. گله‌هایی هم اغلب بین آنها پیش می‌آمد و من می‌کوشیدم برای رفع این گله‌ها واسطه شوم چون عقیده داشتم اگر کاری بتوان کرد فقط در سایه وحدت نظر و اشتراک مساعی بین همه گروهها میسر است. در مرحله‌ای از کار تا حدی هم موفق شده بودیم به طوری که وقتی بختیار و امینی اعلامیه مشترکی امضاء کردند و مردم را در داخل کشور به تظاهراتی فراخواندند، این دعوت با استقبال روبرو شد. این تنها موردی بود که یک کار هماهنگ شده صورت گرفت و عکس‌العمل مثبتی هم به بار آورد.

در این میان یک مشکل دیگری هم وجود داشت و آن این بود که گروهی از مشروطه‌طلبان نه با امینی حاضر به همکاری بودند و نه با بختیار. آنها شدیداً فشار می‌آوردند که من راساً وارد میدان شوم و علم رهبری را به دست بگیرم. بر اساس همان پرنسیپی که همیشه داشته‌ام و هنوز هم دارم، جواب من این بود که قصد ندارم رئیس حزب سلطنت‌طلبان بشوم و برای خودم تشکیلات حزبی و سازمانی درست کنم. مشروطه‌خواهان می‌گفتند ما می‌خواهیم کاری بکنیم اما نه با این آقایان. با محمود فروغی نشستیم و صحبت کردیم که برای این مشکل چه راه حلی می‌توان در نظر گرفت. این زمان بود که مسئله تشکیل شوراهای مشروطیت مطرح شد. تشکیل این شوراها می‌توانست جوابی باشد برای آنها که خواهان فعالیت مستقل از "جبهه نجات" و "نهضت مقاومت ملی" بودند. گفتیم آن دو سازمان به جای خود، کسانی هم اگر می‌خواهند به نام مشروطه‌خواه فعالیت کنند، بیابند این شوراها را به طور دمکراتیک، گروه گروه، تشکیل بدهند. هر گروه، در منطقه سکونت خودش اشخاصی را از طریق انتخابات آزاد برگزیند و این نمایندگان در شورای مرکزی یا شورای عالی مشروطه‌خواهان عضویت پیدا کنند. تنها دخالتی که ما کردیم این بود که عده‌ای را دعوت کردیم به عنوان کمیته بررسی تا در نقاط مختلف زمینه تشکیل شوراها را فراهم آوردند و بعد برسیم به تشکیل شورای عالی. شوراها مشروطیت بنا بر این تشکیلاتی رقیب "نهضت مقاومت ملی" یا "جبهه نجات" نبود. می‌خواستیم اشخاص دیگری را هم که علاقه‌مند بودند به فعالیت، وارد میدان کنیم. نمی‌شد به مردم تکلیف کرد که اگر خواستید فعالیت کنید حتماً باید پیوندید به فلان سازمان. من هیچ وقت به کسی تکلیف نکرده‌ام که با کدام تشکیلات کار بکنید یا نکنید و از چه کسی دستور بگیرید یا نگیرید. البته در برابر این شوراها، طبق معمول، موضع‌گیری‌های مخالفی شد و عده‌ای هم اصرار داشتند که من خودم رهبری شوراها را به عهده بگیرم که گفتم نه، من برای خودم تنها نقشی که قائلم، هماهنگ کردن سازمانهای مختلف اپوزیسیون است و هیچ گروهی را بر گروه دیگر مقدم نمی‌شمارم. امینی و بختیار هم کاملاً با این نظر موافق بودند. به هر حال اولین شورای مشروطیت، اگر اشتباه نکنم، در سوئیس تشکیل شد. آن زمان بود که دکتر بختیار گفت بسیار خوب، از این مرحله به بعد شما همان نقش مافوق تشکیلات خودتان را داشته باشید و کارهای تشکیلاتی را بگذارید به عهده ما.

یعنی به عهده "نهضت مقاومت ملی"؟

خیر، سازمانها هر کدام استقلال خودشان را داشتند ولی قرار بود زیر چتر واحدی قرار بگیرند به این ترتیب که دکتر امینی از نظر هماهنگ کردن کارها عنوان سرپرستی داشته باشد و دکتر بختیار بشود مسئول امور اجرایی. به دلایل مختلف، این برنامه آنطور که باید و شاید موفقیت پیدا نکرد. موانعی که پیش آمد، بطور کلی، همان مشکلاتی بود که جامعه ما در زمینه کارهای سیاسی و تشکیلاتی گرفتار

آنست. اصل فکر، در آن زمان، فکر بدی نبود. در مرحله اجرا، آن طور که انتظار داشتیم کار پیش نرفت. شاید یک علتش هم ساده‌نگری من بود و اعتقاد زیادی که به پیشرفت کارها از طریق دموکراتیک داشتم و دارم. بخصوص، من فکر می‌کردم دکتر بختیار به دلیل روابطی که با گروه‌های دیگری غیر از مشروطه‌خواهان دارد، شاید بتواند آنها را هم به لزوم یک اقدام هماهنگ در مبارزه متقاعد کند.

بپردازیم به قضیه تبریزین.

وقتی آن قضیه رخ داد، پایگاه من در مراکش بود. برای پاره‌ای مذاکرات چند روزی رفته بودم به اردن. ملک حسین پادشاه اردن به من اطلاع داد که پادشاه مراکش، ملک حسن دوم، کار فوری دارد و با ایشان تماس بگیرید. تماس گرفتم. پادشاه مراکش گفت یک کشتی را که قرار بود فرانسه تحویل بدهد به ایران، گروهی از ایرانیان در دریای مدیترانه به تصرف خود درآورده‌اند و قصد دارند برای سوختگیری به کازابلانکا بیاورند. لازم است با هم مشورت کنیم که در این مورد چه اقدامی باید کرد. من فوراً از اردن به قاهره رفتم و در آنجا با پرزیدنت سادات دیدار کردم. نظر مرا جویا شد. گفتم از نظر کلی این اقدام مغایر با مقررات بین‌المللی است و تنها موضعی که می‌توان گرفت، محکوم کردن چنین اقدامی است. اما باید در نظر داشت که این اقدام در چه شرایطی و به وسیله چه کسانی صورت گرفته است. در وضع کنونی اتفاقاتی از این قبیل غیرمنتظره نیست. از قاهره بلافاصله خودم را رساندم به مراکش. پادشاه مراکش از مشاوران ویژه خودش دعوت کرده بود که در این مسئله با حضور من مذاکره و تصمیم‌گیری فوری بشود. در رباط این جلسه تشکیل شد. نخست‌وزیر، چند نفر از وزراء، چند نفر از فرماندهان نظامی و مشاوران پادشاه در جلسه شرکت داشتند. پادشاه گفت من در وضع دشواری قرار گرفته‌ام ولی بیش از این اظهار نظری نکرد و میل داشت ابتدا نظر مرا بدانند. من حس کردم که پادشاه در محذور قرار دارد و بایستی این محذور را برطرف کرد. گفتم با توجه به شرایط و احوال می‌توان انگیزه کسانی را که اقدام به گرفتن ناوچه تبریزین کرده‌اند، درک کرد اما شخصاً نمی‌توانم از چنین اقدامی دفاع کنم چون برخلاف قوانین و نظامات بین‌المللی است. آنچه باقی می‌ماند این است که کار به مسالمت بگذرد و این اشخاص هم رفتاری بیشتری پیدا نکنند. به هر حال ما نمی‌خواستیم آنها که دست به این اقدام زده بودند به دردسر بیفتند. مثلاً اجازه اقامتشان لغو شود یا به زندان بیفتند و در صورتی که درخواست استردادشان را دولت ایران کرد تحویل داده شوند، به این نتیجه رسیدم که ناوچه در کازابلانکا به نمایندگان دولت ایران تحویل داده شود و قسمت بعدی را مراکش‌ها با فرانسویها حل کنند. پادشاه اظهار خوشوقتی کرد و گفت نظر من هم همین بود و خوشحالم که شما هم نظرتان با من یکی است. حال که چنین است در کازابلانکا ترتیب نقل و انتقال کشتی را خواهیم داد و با فرانسویها نیز مذاکره خواهیم کرد که در دوسری برای گروگانگیرها پیش نیاید. قضیه تبریزین هم به این کیفیت خاتمه پیدا کرد.

بنابراین شما نوعاً با اقداماتی از این قبیل موافق نبودید.

ببینید، یا انسان طرفدار قانون قصاص و چشم در برابر چشم است یا نیست. تکلیف انسان باید با خودش معلوم باشد. وقتی ما می‌گوییم که به اصل دموکراسی و حقوق بین‌المللی و روابط انسانی معتقدیم باید عملاً این ادعا را ثابت کنیم. اگر ما همان کارهایی را بکنیم که تروریست‌ها و آدمکشان مرتکب می‌شوند

پس فرق ما با آنها چیست؟ بالاخره فرقی باید وجود داشته باشد. فرق در همین است که ما به قوانین بین‌المللی احترام می‌گذاریم و به اصل بردباری و تحمل عقاید مخالف معتقدیم. این خصلت آدمهای دموکرات است و در حالی که آدمهای غیر دموکرات نه عقاید مخالف را تحمل می‌کنند و نه اهمیت به قوانین بین‌المللی می‌دهند.

سوال دیگری داشتم که چون این بحث در میان آمد همینجا مطرح می‌کنم. یکی از صاحب‌منصبان قدیمی دربار مقاله‌ای نوشته است حاکی از این که در تاریخ یازدهم آبان ۱۳۶۱ برابر با دوم نوامبر ۱۹۸۲ آقای بهبهانیان معاون پیشین وزارت دربار به نویسنده مقاله که در پاریس اقامت داشته است پیغام می‌دهد که با دکتر امینی و بختیار تماس بگیر و به آنها بگو یک هیئت نظامی - سیاسی به ریاست آدمیرال مک‌موریس و با شرکت ریموند میسون، رئیس چیس مانهاتان بانک نیویورک، برای مذاکرات بسیار مهمی به پاریس خواهد آمد. هدف این میسیون، مذاکره در باب ایجاد اپوزیسیون یکپارچه ایرانی است از طریق تشکیل مثلث سه‌گانه امینی - بختیار - اویسی و البته در چهارچوب فعالیت به نفع نظام مشروطه پادشاهی.

نویسنده مقاله می‌گوید با دکتر امینی و دکتر بختیار و ارتشبد اویسی تماس گرفتم و پیغام را به آنها رساندم و بالاخره قرار شد روز پنجشنبه بیستم آبان، یعنی ۱۱ نوامبر ۱۹۸۲ در منزل دکتر بختیار ملاقاتی با این هیئت انجام بگیرد.

با شما هم، اینطور که نوشته است، تماس می‌گیرد و برای شرکت در جلسه اظهار موافقت می‌کنید، ولی بعد، از شرکت در جلسه منصرف می‌شوید و می‌گویید بهتر است آقایان مذاکره نکنند و نتیجه مذاکراتشان را هر چه باشد من نیز خواهم پذیرفت.

نویسنده نتیجه گرفته بود که وارث تاج و تخت بر اثر عدم حضور، یا به تعبیر او طفره رفتن از حضور در این جلسه، آخرین بخت خود را از دست داد. نظرتان در این مورد چیست؟

اولاً این نتیجه‌گیری با مقدمه مطلب ارتباطی ندارد. من قبلاً موضع اصولی خود را در باره کارهای سیاسی، از جمله این قبیل جلسات و این قبیل مذاکرات، برای شما توضیح دادم. بطور اصولی من اینها را محول کرده بودم به سازمانهای سیاسی. در آن زمان کوشش من این بود که ارتباطم را با گروههای سیاسی، چه برونمرزی و چه درونمرزی، حفظ کنم. در داخل مملکت با طبقات مختلف از بازار، ارتش، نیروهای انتظامی، کادرهای اداری، کادرهای فرهنگی، عشایر، و غیره تماس داشتم. مهم این بود که این رابطه برقرار بماند برای تبادل نظر، تبادل اطلاعات و آمادگی برای روز موعود. فراموش نکنیم که مملکت در چه شرایطی بود. انقلاب شده بود. جنگ بود. هر کس در معرض کمترین سوءظنی قرار می‌گرفت دودمانش بر باد می‌رفت. در چنان شرایطی، آنها که دستی از دور بر آتش داشتند، طرحهای عجیب و غریب عرضه می‌کردند و هر کدام هم می‌گفتند این آخرین شانس است. خیلی ساده است که انسان از اولین شانس و آخرین شانس حرف بزند. کسانی که این حرفها را می‌زنند نه در متن قضایا

قرار دارند، نه مسئولیتی به گردنشان است. مسئله آنچنان نیست که این قبیل اشخاص می‌بینند یا تصورش را می‌کنند. مسئله درک موقعیتهاست، درک شرایط است، احساس مسئولیت است. من هیچ وقت اعتقاد نداشته‌ام که به امید واهی و برای دست‌زدن به کارهای نسنجیده و بی‌نتیجه، افراد را به کشتن بدهیم. مکرر، کسانی از داخل به من پیغام می‌دادند که ما منتظر علامت از طرف شما هستیم. من می‌گفتم شما که در آنجا هستید بهتر می‌توانید تشخیص بدهید که اوضاع از چه قرار است و شرایط، چگونه کارهایی را اجازه می‌دهد. در تمام این سالها، من پیوسته به افرادی که در صف اول مبارزه قرار داشته‌اند، توصیه کرده‌ام که قبل از هر چیز، به رعایت اصول امنیتی توجه کنند. آنجا که برنامه سنجیده و حساب‌شده‌ای در کار باشد البته باید به استقبال خطر رفت. هیچ کار مهمی بدون خطر نیست ولی باید دید چه کاری ارزش چه اندازه قبول خطر دارد.

در این مورد خاص، من جزئیات آن را درست به خاطر نمی‌آورم، تا جایی که یادم هست، آقای بهبهانیان در حال اختفاء به سر می‌برد و به عنوان کسی که مسئول کارهای مالی دربار بود از طرف نظام جدید در معرض تهدید قرار داشت. اگر از طریق ارتباطات خصوصی، چنین اطلاعاتی به ایشان رسیده و چنین مذاکراتی در بین بوده، بسیار خوب، مگر من مانع مذاکرات شده‌ام؟ می‌گویند من گفته‌ام بروید مذاکره کنید و اگر مذاکرات به نتیجه معقولی رسید من هم تأیید می‌کنم. غیر از این چه کاری می‌توانستم بکنم؟ مسئله این نبود که انجام مذاکرات به حضور یا عدم حضور من بستگی داشته باشد. اگر مذاکرات به نتیجه نرسید، ارتباطی به من ندارد.

در صورتی که همه چیز همانطور باشد که نوشته‌اند، دلیل عدم حضور من برای هر آدم منطقی قابل درک است. من صلاح نمی‌دیدم در مرحله مقدماتی مذاکره راجع به یک طرح احتمالی، که کم و کیف آن برایم روشن نبود، با یک گروه خارجی مستقیماً داخل شوم. این بر عهده همان سازمانهای سیاسی بود که با من تماس داشتند و طبعاً مرا از نتیجه مذاکرات آگاه می‌کردند و اگر مسئله صورت جدی پیدا می‌کرد، آن وقت می‌نشستیم و تصمیم می‌گرفتیم که هر کس چه کار بکند.

یک نکته را هم اینجا باید روشن کنم. من در مقامی هستم که به هیچ عنوان نمی‌توانم و نباید با طرحی که برچسب خارجی داشته باشد ارتباط مستقیم پیدا کنم. همین امروز اگر دولت آمریکا، یا دولت فرانسه، یا دولت انگلیس بیایند به من بگویند شما جلو بیفتید و بقیه کارها را ما درست می‌کنیم، این کار مرا عامل اجرای یک طرح خارجی معرفی خواهد کرد و این نه به صلاح مملکت است، نه به صلاح مقامی که من معرف آن هستم.

سازمانهای سیاسی، در جریان مبارزات سیاسی می‌توانند از خارج درخواست حمایت کنند. جلب حمایت و همکاری دیگران در مبارزات سیاسی مشروع است اما به دو شرط: اول این که انسان به دست نشانده و عامل اجرای سیاست خارجی تبدیل نشود، دوم این که بر روی استقلال مملکت و منافع ملی معامله نکند.

به همین جهت من اشکالی نمی‌دیدم که تشکیلات سیاسی ما، به شرط رعایت این دو اصل، از امکاناتی که کشورهای خارجی در اختیارشان می‌گذاشتند، استفاده کنند. خیلی از جنبشهای مردمی در جهان

با حمایت خارجی به ثمر رسیده است. مگر ژنرال دوگل بدون کمک خارجی می‌توانست نهضت مقاومت را در فرانسه سازماندهی کند و به پیروزی برساند؟ مگر "لخ والسا" تک و تنها راه افتاد؟ مگر "واسلاو هاول" به تنهایی موفق شد؟ مگر "نلسون ماندلا" که در زندان به سر می‌برد بدون حمایت از خارج می‌توانست کاری صورت دهد؟ مقاومت‌های ملی که به وسیله این اشخاص رهبری می‌شد با جلب حمایت خارجی بود که به جایی رسید، البته با حفظ منافع ملی ملت و کشورشان.

پس، مسئله این نیست که اصلاً نباید با خارجی تماس داشت، مسئله این است که کجا صلاح است و کجا صلاح نیست. در مقامی که من قرار داشته‌ام، یکی از وظایفم پاکیزه نگهداشتن نهاد پادشاهی بوده است. این مقام باید ماوراء گروه‌های سیاسی قرار داشته باشد و در هر حال منزله باقی بماند. بنابراین هیچ مناسبتی نداشت که اگر هم طرح و برنامه‌ای بود، من مستقیماً درگیر آن باشم. صرف نظر از این که اصولاً جزییات این قضیه را به خاطر نمی‌آورم.

بطور کلی، اشخاصی که این قبیل مسائل را عنوان می‌کنند، اطلاع کافی از کنه قضایا ندارند. یا جزیی از یک قضیه را می‌دانند، یا قسمتی از یک موضوع را شنیده‌اند و آن را هم مطابق سلیقه خودشان تعبیر و تفسیر می‌کنند.

در باره نقشی که من باید ایفا کنم، دو طرز فکر کاملاً متفاوت ابراز می‌شود. یک عده معتقدند مقام پادشاهی میراث از مسئولیت است و پادشاه نباید دخالت مستقیم در امور اجرایی کشور داشته باشد. خود من هم بر این باورم. اما هستند کسانی که در عالم تصورات خود، انتظار دیگری دارند. اغلب آنان توقع دارند که به شکل سنتی و حتی حماسی، من شمشیر بردارم و مثل نادرشاه تاج و تخت را با زور شمشیر از چنگ غاصبان به در آورم یا مثل بهرام گور تاج را از وسط دو شیر درنده برابیم.

جناح رادیکال راست، توقعی که از من دارد با واقعیت‌های روز همساز نیست. نوعی "نوستالژی" است نسبت به روزگاران گذشته. تخیلاتی از این قبیل که من جلو بیفتم و به سبک "زاپاتا" جنبشی را رهبری کنم، در برخورد با واقعیات رنگ می‌بازد. دائم می‌گویند شما باید مثل پدربزرگتان بزیند و بگیرید. فرض کنید که نشستیم و با کمک بزرگترین کارشناسان، سناریوی چنین کاری را نوشتیم. آخر وسایل اجرای آن کجاست؟ یادشان می‌رود که رضاپهلوی در خارج از ایران زندگی می‌کند، ارتشی در اختیار ندارد، تشکیلات سیاسی و نظامی و بودجه مملکتی در اختیارش نیست. پس این فکر واهی است. گذشته از این، من اصولاً به چنین کارهایی اعتقاد ندارم. من آرزو دارم که جامعه ما، بعد از این همه مصیبت و بلا که تحمل کرده است، در مسیر دموکراسی بیفتد. از فردپرستی و رهبرگرایی فاصله بگیرد. رهبر یا رهبرانی که مملکت لازم دارد از طریق دموکراتیک برگزیده شوند.

اگر یادتان باشد، در اوایل صحبت‌مان به شما گفتم که ما داریم از صفر شروع می‌کنیم. وقتی از صفر شروع می‌کنیم پس بهتر است از همین حالا پایه‌های کار را بر دموکراسی واقعی بگذاریم. به جای این که دائم بپرسیم "رهبر کجاست؟" باید این سوال را مطرح کنیم که چگونه می‌توان شرایط را برای برقراری حاکمیت ملی در ایران ایجاد کرد. از چه راهی باید اقدام کنیم که ملت ایران حق تعیین سرنوشت خود را بدست آورد. من از اول حرفم این بود که مسئله اصلی ما، تعیین نظام آینده کشور

نیست. تمام گروهها، تمام طبقات، صرف نظر از اختلافات مسلکی و سیاسی، باید تلاش خود را در جهت یک هدف مشترک متمرکز کنند و آن برخوردار ساختن جامعه از حق حاکمیت بر سرنوشت خویش است. اگر با این هدف مشترک دست در دست هم بگذاریم، کاری از پیش خواهیم برد، والا تا قیامت هر گروهی ساز خودش را خواهد زد و میدان همچنان در اختیار حاکمان فعلی خواهد ماند هر چند که برای حکومت بر کشوری چون ایران از هیچ لحاظ شایستگی ندارند.

بخش یازدهم

کارنامهٔ اپوزیسیون

احمد احرار - با توجه به صحبت‌هایی که کردیم، سوال بنده این است که اکنون در حالی که بیست و یک سال بر عمر نظام جمهوری اسلامی و در همین حدود از شروع فعالیت‌های مخالفان می‌گذرد، شما به سهم خودتان در یک نگاه کلی، کارنامهٔ "اپوزیسیون" را چگونه ارزشیابی می‌کنید؟ به نظر شما این کارنامه در مجموع، مثبت است یا منفی؟

رضا پهلوی - مخالفان نظام حاکم در طول این بیست و یک سال برای افشای تباهی‌ها، نشان دادن چهره واقعی نظام، بیدار کردن مردم ایران و آگاه کردن مردم جهان از حقایق اوضاع ایران تلاش زیادی کرده‌اند و صدمات زیادی هم متحمل شده‌اند ولی نتیجه‌ای که بتوان گفت با این زحمات و صدمات متناسب است به دست نیاورده‌اند. در جریان کودتای "نوزه" که قبلاً صحبتش را کردیم، تعدادی از بهترین افسران و درجه‌داران ما جانشان را فدا کردند، اما از این فداکاری چه به دست آمد؟ متأسفانه هیچ!

اپوزیسیون برونمرزی، بلافاصله بعد از انقلاب شکل گرفت و در نشان دادن چهرهٔ واقعی رژیم برآمده از انقلاب اسلامی نقش مؤثری ایفا کرد. در آن موقع، هنوز شور انقلابی در داخل ایران حکمفرما بود و مانع می‌شد که چهرهٔ واقعی حکومتگران شناخته شود. کانون مقاومت ابتدا در خارج از ایران به وجود آمد و اگر این مقاومت به صورت منسجمی با توافق همگانی بر سر هدفهای مشترک پیش می‌رفت و بعد هم با موج مقاومت داخلی به هم می‌پیوست، قطعاً ثمرات بهتر و بیشتری به بار می‌آورد، در حالی که اینطور نشد.

علت ناکامی "اپوزیسیون" در درجهٔ اول آن بوده است که مخالفان جمهوری اسلامی نتوانسته‌اند در طول این مدت به یک خط توافق در کلیات برسند و بر اساس آن توافق کلی، نیروهای ترقیخواه را با هدف برقراری دموکراسی در ایران متحد و متشکل سازند.

"اپوزیسیون" بیشتر درگیر مسائل فرعی بوده است تا مسئله اصلی. مسئله اصلی این است که چون مردم ایران از آزادی محرومند، آزادی بیان ندارند، آزادی انتخاب ندارند، ما که دستمان باز است و از آزادی کافی برخورداریم، از این فرصت و از این امکانات استفاده کنیم برای این که موجبات ابراز آزادانهٔ عقیده در ایران فراهم شود. یاری دهیم به مردمی که زیر سلطهٔ یک نظام ستمگر واپسگرا قرار دارند برای رهیدن از بند استبداد و ارتجاع و به دست آوردن حقوق و آزادیهای اساسی مصرح در منشور بین‌المللی حقوق بشر. تنها راهی که برای نجات ملت ایران از وضع اسفبار کنونی وجود دارد، ایجاد زمینه آزادی عقیده و آزادی انتخاب در داخل کشور است. اگر نیروهای برونمرزی غیر از این تصور کنند، اگر خودشان را قیّم مردم بدانند و بخواهند به جای آنها تصمیم بگیرند یا سناریوی خاصی را به

مردم تحمیل کنند، به نظر من سخت در اشتباهند.

از ده، پانزده سال پیش در فرصتهای مختلفی که برای مذاکره پیش آمده است، به نمایندگان گروههای مختلف گفته‌ام اگر شما فکر کنید با محبوس ماندن در تعصبات خودتان و چسبیدن به مسائل پنجاه، شصت سال پیش راه به جایی خواهید برد، این اشتباه بزرگی است. حالا که بیست و یک سال از انقلاب می‌گذرد و نسلی در ایران سرنوشت‌ساز شده است که اصلاً آن مسائل را ندیده و نمی‌شناسد، بیشتر بر این عقیده تأکید می‌ورزم. افراد نسل جدید، در زمان انقلاب، یا دوران کودکی را می‌گذرانند یا اصلاً به دنیا نیامده بودند. اینها تا چشم باز کرده‌اند همین نظام را دیده‌اند. مسئله زندگی آنها مباحثی نیست که گروههای سیاسی بازمانده جریانات سی سال، چهار سال، پنجاه سال و حتی شصت سال پیش اسیر آنند. من کار ندارم که عقیده آنها در باره مسائل مربوط به گذشته درست است یا غلط. اصراری هم ندارم که از عقاید یا احساسات خود دست بردارند. حرفم این است که مسائل امروز ایران، مسائل نسل جدید ایرانی، چیز دیگریست. می‌گویم بیاید به این مسائل توجه کنیم و بر مبنای این مسائل کاری انجام دهیم. به سهم خودم، من گفته‌ام و باز هم می‌گویم که مسئله اصلی از نظر من، برقراری دموکراسی در ایران است و این هدف را محتوای نظام آینده تعیین می‌کند و نه شکل آن. به عقیده من، در طیف چپ، طیف راست، طیف جمهوریخواه، طیف مشروطه‌طلب، اکثریت با کسانی است قبل از هر چیز به این مسئله می‌اندیشند ولی متأسفانه نتوانستند بر اساس همین اندیشه مشترک به هم نزدیک شوند زیرا افراد اسیر ملاحظات سازمانی هستند و سازمانها هم پایشان به مسائل گذشته و مسائل ایدئولوژیک زنجیر شده است. به علت یک سلسله مسائل فردی، مسائل مسلکی، موضع گیریهای لجوجانه، قرائتهای متفاوت از تاریخ، نگاه کردن به گذشته و نه آینده، ما نتوانسته‌ایم از یک دایره بسته خارج شویم و در جهت یک هدف واحد قدم برداریم و کار مؤثری انجام دهیم. من کوشش کردم به سهم خودم چنین تفاهمی را بین گروههای مختلف به وجود آورم. باز هم کوشش خواهم کرد. همه شخصیتها و گروههای سیاسی نیز که به آینده ایران فکر می‌کنند، باید در همین راه، در جهت نیل به اهداف مشترک قدم بردارند. البته در سالهای اخیر، رابطه میان گروههای مخالف جمهوری اسلامی شکل سالمتری پیدا کرده و سازنده‌تر شده است. اما این هنوز کافی نیست. هنوز خیلی از قافله عقب هستیم و به همین دلیل است که می‌گویم اپوزیسیون برونمرزی، زمانی کارساز و مؤثر خواهد بود که فاصله فکری و ذهنی با مردم ایران و بخصوص نسل جوان نداشته باشد. این کاستیها در مبارزه ما، تا حدی باعث دلسردی مردم شده است. از جمله در خارج کسانی که می‌توانسته‌اند جذب فعالیتهای سیاسی شوند، خودشان را کنار کشیده‌اند؛ در داخل هم مردم چون امیدشان از آب بریده شده به سراب روی آورده‌اند.

البته کسانی بوده‌اند که در همین مدت زحمت کشیده‌اند، کسانی بوده‌اند که در راه مبارزه جانشان را از دست داده‌اند، نام آنها که تا پای جان در راه عقیده خود ایستاده و به درجه شهادت نائل شده‌اند در تاریخ ثبت شده است و یادشان همیشه برای ملت ایران گرامی خواهد بود، اما باید دید که ما با دادن این همه قربانی و تحمل این همه زحمات چه نتیجه‌ای گرفته‌ایم. آیا این اشخاص جانشان را فدا کردند برای این که ما همانجا که پانزده، بیست سال پیش بودیم، ایستاده باشیم و قدمی به جلو نیامده بلکه چند قدم هم عقب رفته باشیم؟

نه، مسلماً هدف این نبوده است. هدف ما متأسفانه محدود شده است به مبارزه بین خودمان در حالی که میدان مبارزه جای دیگری است. نیروهای برونمرزی باید تجهیز می‌شدند، بسیج می‌شدند برای مبارزه با دشمنی که خانه ما را در تصرف دارد، برای کمک رساندن به ملتی که برای رهایی از چنگ استبداد و ارتجاع تلاش می‌کند، برای منعکس کردن صدای این ملت در دنیا و جلب حمایت‌های بین‌المللی، جلب افکار عمومی به منظور فشار آوردن بر سیاست‌های خارجی که اکثراً به چیزی جز منافع اقتصادی خودشان اهمیت نمی‌دهند.

این کار به علت تفرقه نیروهای برونمرزی انجام نشده و اگر هم شده در سطح بسیار محدودی بوده است. این است که نمی‌توانیم کارنامهٔ اپوزیسیون را در مجموع یک کارنامهٔ مثبت ارزیابی کنیم. اپوزیسیون در صورتی می‌تواند مؤثر واقع شود که نیروها را در جهت هدف واحد متشکل کند و بین مبارزات درونمرزی و برونمرزی هماهنگی به وجود آورد. والا از سی، چهل گروه ناهماوا که در سرتاسر جهان پراکنده باشند و هر کدام ساز خودشان را بزنند، چه چپی، چه راستی، چه جمهوریخواه، چه مشروطه‌خواه، چه اعتدالی، چه افراطی، کار چندانی ساخته نخواهد بود.

اپوزیسیون ملی و دموکراتیک باید نیروهای ترقیخواه را بر محور چهار اصل متحد کند:

- ۱- اعتقاد به دموکراسی و نهادین کردن آن از طریق تأسیسات جامعهٔ مدنی
- ۲- رعایت اصول حقوق بشر و تأمین آزادیهای سیاسی و مذهبی طبق نصّ اعلامیه جهانی حقوق بشر
- ۳- جدایی دین از حکومت
- ۴- استقلال و تمامیت ارضی ایران

مسائل دیگر، همه فرع بر این اصول چهارگانه است و نباید با طرح آن مسائل نیروها را متفرق و جامعه را چند قطبی کرد. بعضی گروهها اکنون برای کنار گذاشتن بحثهای تفرقه‌انگیز و متفق شدن بر اساس آرمانهای مشترک آمادگی پیدا کرده‌اند. متأسفانه بعضی نیز همچنان عبث اصرار می‌ورزند. این بحثها بیهوده است. هیچکدام از ما حق نداریم خودمان را قیم مردم ایران بدانیم. هیچکدام از ما حق نداریم فکر خودمان را بر مردم ایران تحمیل کنیم. می‌توانیم فکرمان را عرضه کنیم، اما تشخیص و انتخاب را بگذاریم به عهده مردم. وظیفهٔ اپوزیسیون این نیست که به مردم چیزی را تکلیف بکند. وظیفهٔ اپوزیسیون این است که شرایط را برای انتخاب آزادانه از طرف مردم فراهم کند. فلسفهٔ سیاسی من این است و بنیاد کار سیاسی خود را هم بر این فلسفه گذاشته‌ام. در رابطه با گروههای اپوزیسیون همیشه سعی کرده‌ام چنین تفاهمی را برقرار کنم تا بین نیروهای متفاوت، بر سر این مخرج مشترک، اتفاق نظر و همکاری به وجود آید. اما به وجود آوردن اتحاد و اتفاق و پیگیری آن، کاری نیست که من به تنهایی از عهده آن برآیم. من پیشنهاد می‌کنم، بقیه‌اش به عهدهٔ سازمانهای سیاسی است.

نقش بیطرفانه در بین گروههای سیاسی که من برای خودم قائلم، اجازه نمی‌دهد هم پیشنهاد دهنده باشم و هم اجرا کننده. نقش من، رهبری یک گروه خاص نیست. اگر بخواهم ادعای بیطرفی کنم و در عین حال به یک گروه خاص وابسته باشم، صادقانه نخواهد بود. من موضع مشخصی را برای خودم

انتخاب و اعلام کرده‌ام. هدف من ایجاد اتفاق و همسویی است. در این مرحله، کاری که من می‌توانم بکنم، همین است. به عنوان کسی که دلسوز کشور است، می‌کوشم تمام نیروهای سازنده را با هم آشتی دهم و هماهنگ سازم، چه در شرایط اضطراری و چه در شرایط عادی. به مسئولیت خودم واقفم و سعی خود را کرده‌ام و می‌کنم که این وحدت نظر به وجود آید. چون برای تغییر اوضاع در یک جامعه یا باید منتظر شرایط خاصی شد، یا باید بر یک اصولی توافق کرد و آن را دستمایه حرکت جمعی از طریق دموکراتیک قرار داد. اپوزیسیون باید با جذب هر چه بیشتر توده‌های مردم و تأثیر گذاشتن بر افکار عمومی از طریق عملکرد صحیح و ارائه برنامه صحیح، موجبات چنین حرکتی را فراهم کند. اپوزیسیون در این راه کار چندانی صورت نداده و در نتیجه موفقیتی هم نداشته است. این هم ارتباطی به حسن نیت یا سوء نیت و صحیح یا غلط بودن عقیده ندارد. نتیجه طرز عمل اپوزیسیون در بیست و یک سال گذشته است.

پس، وضع را به طور خلاصه می‌توان این طور توصیف کرد که به سبب تفرقه و عدم تفاهم گروه‌های سیاسی، اپوزیسیون هماهنگ و همصدا و متشکل برونمرزی که بتواند یک برنامه قابل قبول جایگزینی ارائه کند به وجود نیامده است. در شرایط فقدان "آلترناتیو"، دولت‌های خارجی هم وضع موجود یا به اصطلاح سیاسی "استاتو کو Statu quo" را خواه‌ناخواه پذیرفته‌اند. این یک رسم عادی دنیای سیاست است که در غیاب "آلترناتیو" به "استاتو کو" رضایت می‌دهند. هیچ دولت خارجی دلش برای دیگران نمی‌سوزد و مسائل را قبل از هر چیز از زاویه منافع خودش می‌نگرد. کشور ما، علاوه بر این که قدرتهای مؤثر خارجی ترجیح داده‌اند به روابط اقتصادی و بازرگانی خودشان با حکومت فعلی توسعه بدهند و قراردادهای پرمفعت با کشوری که دچار تنگنا ولی دارای منابع ثروت است منعقد کنند، این مسئله هم در نظر بوده است که وضع موجود در هر حال بهتر از هرج و مرج و از هم پاشیدگی است. نه فقط دنیای دور دست، بلکه کشورهای منطقه هم از فروپاشی ایران احساس نگرانی می‌کنند و به خطرات آن توجه دارند. زمانی می‌توان انتظار تحولی را در نگرش خارجیها نسبت به اوضاع ایران داشت که :

۱- نگرانی از فروپاشی و "آنا‌رشی" در بین نباشد

۲- یک "آلترناتیو" ملموس و مشهود و مورد قبول در چشم انداز وجود داشته باشد.

بخش دوازدهم

خانواده و زندگی خصوصی

احمد احرار - اکنون از زندگانی خصوصی شما صحبت کنیم. در حال حاضر شما ۳۹ ساله‌اید. همسر و دو دختر دارید و با خانواده خودتان در آمریکا زندگی می‌کنید. درباره‌ی آشنایی و ازدواج با خانم یاسمین اعتماد امینی، آیا آشنایی با ایشان بود که شما را به فکر ازدواج انداخت یا قبل از آن در فکر ازدواج بودید و ایشان را آن همسری یافتید که جست‌وجو می‌کردید؟

رضا پهلوی - زمانی که من در مراکش بودم از لحاظ زندگی شخصی در یک حالت استثنایی قرار داشتم. شرایط زندگی من، محدودیتهای زیادی را به من تحمیل می‌کرد. در وضعی نبودم که مثل جوانان همسن خودم یک زندگی طبیعی و عادی داشته باشم. هر شخص عادی در این سن و سال از لحاظ گردش، تفریح، شرکت در مجامع، انتخاب شغل، انتخاب مسکن، انتخاب معاشران آزادی‌هایی دارد. آزادی عمل مرا هم ملاحظات امنیتی محدود می‌کرد و هم رعایت شئون مقامی که وارث آن بودم. از طرفی در کنار خانواده زندگی نمی‌کردم. خانواده ما پراکنده شده بود. مادرم در یکجا بودند، برادرم جای دیگری بود، خواهرانم همینطور و همه از هم جدا بودیم. طبعاً کمبودهایی در زندگی ما وجود داشت. بالاخره من از هم نظر شخصی، یک انسان بودم با تمام احتیاجات و احساسات هر انسانی که از گوشت و پوست و رگ و خون آفریده شده است. یک جوان بیست و سه، چهار ساله بعد از تحمل آن ضربه شدید روحی که متحمل شده بود، حالا باید تمام روز را با کسانی که سنشان دو برابر، سه برابر او بود بنشیند و فقط از سیاست حرف بزند. این وضع، همانطور که گفتم، عادی نبود. احساس تنهایی می‌کردم و شرایط هم اجازه نمی‌داد که به منظور رفع تنهایی، برای خودم مثلاً دوست دختر بگیرم. از همان اوقات در فکر بودم که باید قدری هم به زندگی شخصی خودم برسم و دارای یک زندگی خانوادگی بشوم بدون آن که مانع زندگی رسمی و کارهای سیاسی من باشد. مقصودم این است که آمادگی ذهنی برای ازدواج داشتم اما در انتخاب همسر نیز می‌بایستی ملاحظات مختلفی را در نظر بگیرم. به هر حال، در سال ۱۹۸۵ بود که با همسر کنونی خود برخورد کردم.

در کجا؟

در آمریکا. در سال ۱۹۸۴ من از مراکش کوچ کردم و آمدم به آمریکا. حدود یک سال و نیم در "کنکنتی کت" زندگی می‌کردم. برای شرکت در جلسه‌ای که درست به خاطر ندارم موضوع و مناسبتش چه بود، آمدم به واشنگتن. همان وقت همسر من نیز آمده بود به واشنگتن برای پیگیری تحصیلاتش.

در چه رشته‌ای؟

آن وقت هنوز تصمیم قطعی نگرفته بود. نهایتاً رشته حقوق سیاسی را برگزید. به هر حال، دوستی داشتیم که آمده بود به فرودگاه برای استقبال من. همان زمان همسرم که دوست همکلاس خواهر او بود از سانفرانسیسکو به واشنگتن می‌رسید. از آنجا ما با هم آشنا شدیم. به دنبال این آشنایی، من نسبت به ایشان احساس علاقه کردم. علاقه‌مند شدم که ایشان را بهتر و بیشتر بشناسم. در همان سال ۸۵ فرصتی پیش آمد و دو هفته‌ای با هم در سوئیس گذرانیدیم. من مطمئن شدم دختری که با او آشنا شده‌ام، آن کسی است که می‌خواهم و می‌توانم با او زندگی کنم. هر دو، همزمان با هم حس کردیم که می‌توانیم یک زندگی دو نفره را شروع کنیم. در آنجا پیشنهاد ازدواج به او دادم و پذیرفت. در نوامبر ۸۵ طی مراسم کوچکی در منزل من نامزد شدیم و در تابستان سال بعد ازدواج کردیم و همانطور که گفتید صاحب دو فرزند شدیم.

از همسرتان بگویید. ایشان چگونه زنی است؟ در زندگی شما چه نقشی دارد؟ آیا در فعالیتهای سیاسی شما هم مشارکت می‌کند و آیا اصولاً با این گونه فعالیتها موافق است یا احتمالاً ترجیح می‌دهد که شوهرش به کلی از این ماجراها کنار بکشد و خود را یکسره وقف خانواده‌اش بکند؟

آن جنبه از شخصیت همسرم که از همان ابتدا در من تأثیر گذاشت، حالت پختگی و متانت او بود. از همان ابتدا دریافتم که او یک انسان منطقی و با شعور است. مسائل را بسیار خوب درک می‌کند و خیلی بیش از سنی که دارد می‌فهمد. بنابراین، جزو اولین مسائلی که با او در میان گذاشتم این بود که به او گفتم اگر قرار باشد ما با هم ازدواج کنیم، مایلیم از همین ابتدا به عواقب آن توجه داشته باشیم. چون زندگی من یک زندگی عادی نیست. زندگی کردن با من مستلزم قبول شرایط استثنایی است. مستلزم فداکاری و آمادگی برای برخورد با خیلی خطرناک‌هاست. توقع نداشته باش که ازدواج، مسیر زندگی مرا تغییر دهد. در باره این موضوعات فکر کن و تصمیم بگیر. البته تصمیم آسانی نبود ولی ایشان تصمیم گرفت و پذیرفت.

او هم با هوش است، هم همسری شایسته است و هم مادری مهربان. قبلاً در رشته علوم سیاسی لیسانس گرفته بود. پس از به دنیا آمدن دو فرزندمان، دوباره برای تکمیل تحصیلات راهی دانشگاه شد و درجه فوق لیسانس را در رشته حقوق به دست آورد و به کار قضایی پرداخت.

عده‌ای همان وقت می‌گفتند ازدواج باعث می‌شود که شما نتوانید تمام وقت و نیروی خودتان را صرف مبارزه کنید. در جواب گفتم که اگر من قادر نباشم بین زندگی شخصی و زندگی سیاسی خود تعادل ایجاد کنم چگونه خواهم توانست از عهده وظایف سنگینی در میدان مبارزه برآیم؟ از این گذشته، تشکیل خانواده سبب می‌شود که انسان مسائل جدی زندگی را بهتر بشناسد و مستقیماً با مسئولیتهای درگیر شود. شما وقتی خودتان صاحب خانواده باشید، صاحب فرزند باشید، خیلی بیشتر می‌توانید دشواریهای زندگی دیگران، نگرانیها و دردها و نیازهای واقعی مردم عادی را درک کنید. بنابراین، ازدواج از نظر من یک امر عادی و طبیعی بود. باقی می‌ماند پیدا کردن همسر مناسب. خوشبختانه همسری که انتخاب کردم از یک خانواده وطن‌پرست و خوب ایرانی است. مثل اکثر خانواده‌های ایرانی که در خارج زندگی می‌کنند، در کنار زندگی خصوصی خودشان، فعالیتهای عمومی هم دارند و

نسبت به مسائل ایران بی تفاوت نیستند. در نتیجه، این ازدواج نه تنها وقفه‌ای در کارهای اجتماعی و سیاسی من به وجود نیاورد حتی شاید هم به سلامت فکری من کمک کرد، یعنی جنبه‌های واقعی‌تر زندگی را شناختم و در عوالم رویایی که انسان را از واقعیت جدا می‌کند باقی نماندم. ما با هم رابطه خوبی داریم. مثل هر خانواده دیگری البته بحثهایی هم بین خودمان داریم. حرفی که همیشه او می‌زد، و می‌زند، این است که هر کاری می‌کنیم باید جنبه واقع‌بینی داشته باشد، سازنده باشد و وقت تلف‌کن نباشد. او مخالف اشتغالات سیاسی من نیست. تأکیدش فقط بر واقع‌نگری و توجه به هدفهای مثبت است که خود من هم به این موضوع اعتقاد دارم.

بچه‌هایتان چه می‌کنند؟

بچه‌های من، اولی نزدیک هشت سال دارد و دومی حدود یک سال و نیم کوچکتر است. دختر بزرگم وارد کلاس دوم می‌شود. دومی، کلاس اول را شروع می‌کند. هر دو به مدرسه بین‌المللی می‌روند. علاوه بر انگلیسی و فرانسه، سعی کرده‌ایم زبان فارسی را هم فرا بگیرند.

فارسی را خوب حرف می‌زنند؟

در منزل سعی می‌کنیم با آنها فارسی صحبت کنیم و برایشان، علاوه بر این، معلم زبان فارسی گرفته‌ایم که خواندن و نوشتن هم بیاموزند. البته این مشکل را اکثر خانواده‌های ایرانی که در خارج زندگی می‌کنند دارند که بچه‌ها چون در محیط دیگری به دنیا آمده‌اند و در محیط دیگری رشد می‌کنند، طبعاً بیشتر با شرایط محیط مأموس می‌شوند. ما هم این مشکل را داریم. علی‌رغم این مشکل، همیشه سعی کرده‌ایم بچه‌هایمان با زبان خودمان، فرهنگ خودمان، آداب و رسوم خودمان در ارتباط باشند، که خوشبختانه هستند.

اسامی "نور" و "ایمان" را از چه جهت برای دخترانتان برگزیده‌اید؟ این اسامی از نوعی توجه عرفانی حکایت می‌کند، این طور نیست؟

بله، همین‌طور است. این اسامی برای من مفهوم خاصی دارند. "نور" توصیف‌کننده روشنایی است در مقابل تاریکی. کلمه‌ایست که بار مثبتی دارد. مفهوم امید را می‌رساند و چیرگی بر اهریمن. از نظر من و همسرم، اسم زیبایی بود که برای نخستین فرزندمان مناسب دیدیم. "ایمان" هم به معنی ناب کلمه یعنی "اعتقاد" مورد نظر ما بوده است. من اعتقادات عرفانی دارم و دلم می‌خواست وقتی فرزندانمان بزرگتر می‌شوند بدانند اسمی که برای آنها برگزیده‌ایم معنی خاصی هم دارد و بی‌دلیل انتخاب نشده است.

اوقاتان چگونه می‌گذرد؟

به دلیل نقشی که در صحنه سیاست داشته‌ام، و همچنان دارم، بطور کلی اوقات من به دو بخش تقسیم می‌شود. بخشی از آن به زندگی خصوصی و خانوادگی اختصاص دارد و بخش دیگر به

فعالیت‌هایم در ارتباط با مسائل ایران. جلساتی دارم با مشاورین خودم و همچنین با کارشناسان مسائل ایران که خبرها را بررسی می‌کنیم. اوضاع و احوال را مطالعه می‌کنیم، گزارش‌هایی را که به دستمان می‌رسد مرور می‌کنیم و اگر اقدامی لازم باشد درباره آن تصمیم می‌گیریم. علاوه بر این، اشخاص دیگری به مناسبت‌های مختلف با من تماس می‌گیرند و از طریق آنها نیز می‌توانم هم با داخل ایران و هم با گروه‌های مختلف سیاسی و غیر سیاسی در خارج از کشور رابطه داشته باشم. مسافرت‌هایی پیش می‌آید یا برای دیدار با هم‌میهنان یا برای شرکت در کنفرانسها و جلسات عمومی. به همین ترتیب مسافرت‌هایی دارم برای ملاقات و مذاکره با شخصیت‌های خارجی، با مسئولان دولتی، با رؤسای احزاب، با نمایندگان بخش غیردولتی یا شرکت در بعضی محافل و مجامع که فرصت می‌دهد با خارجیه‌های علاقه‌مند به مسائل ایران، چه از نظر سیاسی، چه از نظر اقتصادی، چه از نظر فرهنگی و دیگر جنبه‌های روابط ما با خارج، تبادل نظر کنیم. مصاحبه‌ها و تماس با وسایل ارتباط جمعی جزو دیگری از برنامه‌های عادی من است. گاهی از طرف دانشگاه‌ها یا بنیادها برای سخنرانی دعوت می‌شوم. در این اواخر هم قسمتی از وقت من به کارهای "بنیاد میهن" اختصاص می‌یابد. صرف نظر از مقدار وقتی که صرف کارهای عادی روزمره می‌شود، اگر ساعات فراغتی باقی بماند در درجه اول آن را می‌گذارم برای خانواده‌ام. بخصوص انسان وقتی صاحب فرزند است، باید به وضع و حال خانواده بیشتر توجه کند. بنابراین اوقات فراغتم اکثراً با بچه‌ها می‌گذرد و با همسر و همچنین با تعدادی دوستان خانوادگی، دوستان شخصی که یا از قدیم داشته‌ام یا در همین سالها پیدا کرده‌ام. نوع وقت‌گذرانی با خانواده و دوستان نیز تفریحات و سرگرمی‌های معمولی است، مثل رفتن به سینما یا غذا خوردن در رستوران و گاهی هم مسافرت‌های کوتاه مدت.

همچنان به فعالیتهای ورزشی علاقه دارید و به تماشای مسابقات می‌روید؟

گاهی می‌روم ولی بطور کلی شرایط امنیتی اجازه نمی‌دهد که آزادانه و به راحتی در جاهای عمومی رفت و آمد کنم.

به ورزشهای مورد علاقه خودتان می‌رسید؟

ورزش‌هایی که به آنها علاقه دارم خیلی وقت‌گیر است و در محلی که زندگی می‌کنیم انجام‌پذیر نیست. مثلاً غواصی را خیلی دوست دارم، منتها برای غواصی لازم است انسان به دریا دسترسی داشته باشد آن هم نه هر دریایی، دریایی که اعماق آن دارای فضای زنده طبیعی و مناظر زیبا باشد. علاوه بر این، غواصی زمان زیادی می‌طلبد و فرصت آن کمتر برای من فراهم می‌شود. در چند سال اخیر بخصوص فرصت چندانی برای پرداختن به این ورزش مورد علاقه‌ام نداشتم. گهگاه در زمستان‌ها، اگر فرصتی پیدا شود می‌روم به اسکی.

پرواز می‌کنید؟

متأسفانه خیلی وقت است که پرواز نکرده‌ام. از این لحاظ واقعاً افسوس می‌خورم، زیرا پرواز هم رشته تخصصی من است و هم خیلی به آن علاقه دارم. اما امکانات پرواز متأسفانه موجود نیست. به فرض که

وقتی هم وجود داشته باشد، برای پرواز موجبات دیگری لازم است. دوچرخه سواری نیست که انسان سوار شود و راه بیفتد. باید لیسانس و گواهی پزشکی و اوراق دیگر را مرتباً تمدید کرد. ضمناً، ترافیک هوایی در منطقه زیاد است و با این ترافیک، پرواز لذت چندانی ندارد.

کتاب می خوانید؟

کتاب هم می خوانم.

چه نوع کتابهایی؟

بیشتر به کتابهای علمی علاقه مندم و همچنین کتابها و نشریاتی که به طبیعت و زندگی طبیعی مربوط باشد مثل همین نشریه National Geographic که روی میز من می بینید. همانطور که به شما گفتم از کودکی به طبیعت علاقه داشته ام. زیاد اهل خواندن رمان و داستان نیستم، جز داستانهای تخیلی مربوط به فضا.

مهمترین مشغله ذهنی شما در آستانهٔ چهل سالگی چیست؟

از چه لحاظ؟

از لحاظ کلی ... مقصودم این است که چه چیزی خصوصاً ذهن شما را به خود مشغول می کند؟

این که ثبات ذهنی خود را حفظ کنم. وقتی به سنی می رسیم که اهمیت ثبات را در ذهن و فکر خودمان حس می کنیم، باید خیلی مراقب باشیم که دچار تزلزل و بی ثباتی نشویم. اولین شرط ثبات ذهنی، نگاه کردن به زندگی از زاویه واقع بینی است. من با خود عهد کرده ام که اولاً شهادت اظهار عقیده را از دست ندهم. البته این به آن معنا نیست که به عقاید و نظرات دیگران گوش نکنم و از آنچه دیگران می گویند و می اندیشند بهره مند نشوم. یکی دیگر این که خودم را چیزی جز آن که هستم وانمود نکنم. نمی خواهم قیافهٔ کسی را به خود بگیرم که در حقیقت نه آنچنان کسی هستم، نه احساسش می کنم و نه باورش دارم. به هیچ عنوان حاضر نیستم بر اساس انتظارات دیگران یک شخصیت تصنعی برای خودم بسازم و در زندگی نقش بازی کنم. این دو مسئله، از نظر ثبات ذهنی و تعادل فکری و روحی و حتی سلامت جسمی برای من اهمیت دارد.

چه کسانی را در کنار خود دارید؟ به گفته خودتان، در مراکش تیمی از کادرها و مشاوران برای خودتان تشکیل داده بودید. در وضع حاضر آیا چنان تیمی وجود دارد که شما را در تجزیه و تحلیل مسائل و دنباله گیری برنامه های احتمالی یاری دهد؟

کار روزانه من عملاً همین تماسها و مشورتهاست. کسی که به هر حال می خواهد نقشی در صحنه

سیاست و در سرنوشت کشورش ایفا کند در درجه اول به دو چیز نیازمند است. یکی، ارتباط با جامعه خودش در درون کشور و دیگر، تماس و مذاکره و مشاوره با اشخاص صاحب نظر در مسائل عمومی. در قسمت اول سعی کرده‌ام تا آنجا که ممکن است، با داخل کشور در ارتباط باشم و در جریان مسائل قرار بگیرم. اطلاعاتی را که مستقیم یا غیرمستقیم به دست می‌آورم طبعاً به اتفاق کسانی که در هر مورد دارای تخصص یا تجربه و در هر حال، صاحب نظر هستند، بررسی می‌کنیم، حلاجی می‌کنیم، اگر لازم بود بلافاصله پیگیری می‌کنم و در غیر این صورت، همین تبادل نظرها کمک مؤثری است برای روشن شدن ذهن من و آشنایی بیشتر با کم و کیف قضایا، با اوضاع و احوال عمومی کشور. باید اعتراف کنم که این مقدار کار مرا راضی نمی‌کند. توانایی و آمادگی کارهای به مراتب بیشتر در خود سراغ دارم، ولی امکانات متأسفانه محدود است. وقتی امکانات محدود باشد، میدان عمل انسان هم محدود خواهد بود و کاری را که دلش می‌خواهد نمی‌تواند انجام دهد. وقتی می‌شنوم که کسانی در اینجا و آنجا می‌گویند فلان کس چرا فلان کار را نمی‌کند، چرا نشسته است و تماشا می‌کند، خیلی تأسف می‌خورم، چون آنها امکانات را در نظر نمی‌گیرند. حقیقت این است که تا به حال، از امکانات شخصی خودم یا امکاناتی که در اختیارم قرار داشته است به میزان حداکثر برای هدفهای مورد نظر استفاده کرده‌ام. البته در گذشته، امکانات بیشتری وجود داشت ولی شرایط مساعد وجود نداشت. شرایط اکنون تغییر کرده است و مسلماً در آینده، شرایط و فرصتهای بیشتری پیش خواهد آمد که امروز حتی فرض آن را هم شاید نتوانیم بکنیم. توقعات باید متناسب با واقعیات باشد نه بر پایه تخیلات.

دقیقاً این موضوع سوال بعدی من است که می‌خواهم بگویم شما اکنون آن جوان بیست ساله‌ای نیستید که اندکی پس از مرگ پدر، در قاهره برای به عهده گرفتن وظایف سلطنت اعلام آمادگی کرد. اکنون شما در آستانه چهل سالگی قرار دارید، موهای سرتان در حال سپید شدن است، به عبارت دیگر جدیدترین و پرتحرکترین مرحله عمر را می‌گذرانید. سوالم دقیقاً این است که چه تجربه‌هایی در این بیست سال آندوخته‌اید؟ بر اساس ارزیابیهای خودتان تا چه اندازه نسبت به آن دوران که فقط بیست سال داشتید عوض شده‌اید؟ از زیر و بم زندگی چه آموخته‌اید؟ چه اندازه مصمم تر شده‌اید یا بر عکس، محتاط‌تر؟ چه اندازه خوشبین تر شده‌اید یا احتمالاً بدبین تر؟

ضرب المثلی در زبان چینی می‌گوید تجربه از اشتباه حاصل می‌شود و خرد از تجربه. در بیست سالگی طبعاً خیلی از مسائل را انسان نمی‌داند و نمی‌شناسد چون تجربه نکرده است. محیط زندگی و تربیت من در دوران کودکی و نوجوانی طوری بود که بر خلاف همسالان خودم نمی‌توانستم آزادانه هر چیزی را تجربه کنم. جوانان دیگر، در سن و سال کمتری به هر حال با جامعه مربوط می‌شوند و زندگی عادی به آنها امکان می‌دهد تجربه‌هایی حاصل کنند. من با وجود آن که در آن زمان سعی می‌کردم با مردم عادی ارتباط برقرار کنم، ولی به هر حال در حلقه محافظت‌های دائمی قرار داشتم و نمی‌توانستم به هر کجا بروم و هر کس را ببینم و هر کاری بکنم. شما وقتی در چنین وضعیتی قرار داشته باشید، هیچ وقت برایتان پیش نمی‌آید که زندگی معمولی را تجربه کنید. مثلاً درگیر یک زد و خورد خیابانی شوید یا از کسی سیلی بخورید یا کسی کلاه سرتان بگذارد. خوب، همانطور که گفته‌اند، تجربه قابل انتقال نیست، انسان باید خودش در معرض حوادث زندگی قرار گیرد تا تجربه پیدا کند. در آن زمان من شناسایی درستی از افراد نداشتم. ضابطه‌ای برای شناختن افراد نداشتم. البته شناختن دیگران کار

ساده‌ای نیست و انسان هیچ وقت نمی‌تواند از ظاهر دیگران پی به باطنشان ببرد یا به فوریت دریابد حرفی که می‌زنند یا فکری که در سر دارند چه اندازه متفاوت است. هر چه انسان در رابطه با دیگران تجربه بیشتری داشته باشد، طبعاً در این موارد کمتر دچار زیاده‌روی در خوش‌خیالی یا بدخیالی می‌شود. چون همانطور که خوش‌بینی زیاد و اعتماد کردن ساده‌لوحانه زیان‌آور است، از آن طرف هم شایسته نیست که انسان دچار سوء‌ظن دائمی باشد و همه کس و همه چیز را به نظر بدبینی بنگرد. من میرا از آسیب‌پذیری در برابر این دو عامل نبوده‌ام. در نتیجه دچار اشتباهاتی هم شده‌ام. مهم نیست که انسان اشتباه کند، مهم این است که چیزی بیاموزد و آن اشتباه تکرار نشود. به هر حال، گذشت زمان به من کمک کرده است در شناخت بیشتر ذات بشر، کنشها و واکنشهایی که از جنبه انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی قابل بررسی است و همچنین درک واقع‌بینانه‌تر رخدادها. اما این که می‌پرسید مصمم‌تر شده‌ام یا محتاط‌تر، اگر منظورتان از محتاط بودن محافظه‌کاری است، خیر، محافظه‌کار نشده‌ام. به همان دلیل که گفتم، انسان باید رابطه داشته باشد تا تجربه حاصل کند و اشخاصی را که حسن‌نیت دارند و اشخاصی را که حسن‌نیت ندارند از هم تمیز بدهد. در نبرد زندگی هم انسان تا وارد میدان نشود و خطر را استقبال نکند، کارآزموده نمی‌شود. انسان اگر خود را از ترس آسیب‌دیدن در گوشه انزوا حس کند و جرأت مقابله با خطر را نداشته باشد، بی‌اثر می‌شود. برای آن که فعال‌تر و رزمنده‌تر و مؤثرتر باشیم بالاجبار باید خطرات بیشتری را بپذیریم. کار هر چه بزرگتر باشد، "ریسک" آن بیشتر است. من از "ریسک" کردن نمی‌هراسم و حتی تجربه منفی را هم که احتمال دارد از "ریسک" کردن حاصل شود مفید می‌دانم، اما البته ترجیح می‌دهم "ریسک" حساب شده را قبول کنم.

خوشبین‌تر یا بدبین‌تر؟

به طور کلی اگر لیوانی جلوی من بگذارند که تا نیمه در آن آب ریخته باشند، لیوان را نیمه‌پر می‌بینم نه نیمه‌خالی. بیشتر تابع خوشبینی هستم تا بدبینی. فطرت و طبیعت من اصولاً این است که همیشه شانس را برای اتفاق مثبت می‌گذرام نه اتفاق منفی و جزو آدمهایی نیستم که در هر کاری، از ابتدا با دید منفی به نتیجه آن می‌نگرند. گذشته از این روحیه فطری و طبیعی، چه در زندگی شخصی، چه در مسائل مربوط به ایران، چه در مجموعه مسائل جهانی، به عنوان عضوی از این مجموعه بشری که همه ما جزو آنیم، ترجیح می‌دهم در قطب چاره‌جویی باشم نه قطب مشکل‌آفرینی. برای چاره‌جویی و مشکل‌گشایی ناگزیر باید دید مثبت و راه و روش مثبت داشت. باید مثبت فکر کرد، مثبت نگاه کرد و در برخورد با ناملازمات دستخوش نومیدی نشد. ممکن است راه درازی در پیش باشد، ممکن است راه سخت باشد، ممکن است که حتی راه انتهایی نداشته باشد یا به بن‌بست برسد، اما وقتی قدم در راه گذاشتی باید جلو بروی. انسان هدفی دارد یا ندارد. اگر نداشت که هیچ. اما اگر داشت، باید پای آن هدف بایستد، پایداری کند، استقامت کند، اعتماد به نفس خود را از دست ندهد. به قول معروف شترسواری، دولا دولا نمی‌شود. طرز برخورد من با مسائل، برخوردی مصممانه و مثبت است. کسی نیستم که بگویم حالا بنشین و ببین چه پیش خواهد آمد. نه تنها از نظر عمومی، از دیدگاه شخصی، در درجه اول برای خودم به عنوان یک فرد، یک انسان، تسلیم شدن به چنین حالتی بسیار ناگوار است و برایم احساس پوچی به ارمغان می‌آورد.

از خلیات خودتان بگوئید ... چه چیزی شما را خشمگین می کند؟

بی منطقی. مخصوصاً وقتی با بی انصافی توأم باشد! من هیچ ابایی از بحث کردن و درگیر شدن ندارم. منطق را اصولاً می پذیرم و از بحثهایی که بر مبنای منطق باشد لذت می برم. بحث های منطقی معمولاً به نتیجه می رسد و یکی از طرفین بحث، دیگری را قانع می کند. شخصاً می کوشم بحث در هر موضوعی را بر این اساس شروع کنم که اولاً از واقع بینی دور نیستم، ثانیاً اسیر پیشداوری نباشم. هدف، اگر بررسی یک موضوع و نتیجه گیری از یک بحث باشد، باید همه حرفها را شنید، همه نظریات را شنید و به دیگران فرصت اظهار نظر داد.

اما مواردی پیش می آید که انسان می بیند مقصود از بحث اصلاً رسیدن به نتیجه، رسیدن به تفاهم و داد و ستد فکری نیست بلکه طرف بحث، فقط دنبال غرض ورزی است و غرض، او را از جاده منطق و انصاف به کلی دور کرده است. وقتی من با این قبیل موارد بی منطقی و بی انصافی و غرض ورزی برخورد می کنم طبعاً خشمگین می شوم.

آیا شما مثل پدربزرگتان سخت گیر و زودخشم هستی؟

نه، اصلاً ... همانطور که گفتم، با اشخاص عاقل و منطقی، از هر صنف و گروهی که باشند، هیچ مشکلی ندارم. اما پاره ای اشخاص ذاتاً منفی و مخربند. مطلقاً روحیه مثبت و سازنده ندارند. برخورد با چنین اشخاصی طبعاً در انسان ایجاد خشم و ناراحتی می کند. من هم از چنین خشم و ناراحتی مصون نیستم ولی مکرر به خودم تلقین می کنم که باید بکوشم آرامش خود را نگهدارم.

صحبت پدربزرگتان پیش آمد. یکی از خصلتهای پدربزرگ شما این بود که می توانست افکار و نقشه های خود را تا زمانی که لازم می دانست از همه کس پنهان کند. به طوری که شنیده ایم، رضاشاه وقتی در مشهد به مقبره نادرشاه رفته بود به اطرافیان می گوید نادرشاه مرد بزرگی بود، عیبش در این بود که کاری را که فردا می خواست بکند، شب قبل بر زبان می آورد. اگر این عیب را نداشت، جانش را از دست نمی داد.

ژولیوس سزار می گفت اگر حس کنم که شغل من بویی از افکارم برده است، بی تأمل آن را می سوزانم. رضاشاه نیز همانگونه بود. آیا چنین خصلتی در شما نیز هست؟

درست بر عکس! دلیلش را هم می گویم. تجربه من در ارتباط با زمان خودم، با محیط خودم، با واقعیات این عصر، تجربه ایست به کلی متفاوت. نقش من هم نقشی است کاملاً متفاوت.

اگر شما در موضعی قرار داشته باشید که تمام مسائل بستگی به تصمیم فردی شما داشته باشد، تمام مسئولیتها و داورها بر عهده شما باشد، چنین خصلتی برای شما ضروری خواهد بود. مثلاً یک قاضی که نشسته است در دادگاه و در نهایت امر، اوست که باید حکم نهایی را صادر کند، لازمه شغلش این است که بدون هیچگونه اظهار نظر، همه داده ها را در نظر بگیرد، همه حرفها را بشنود و تا آخر ذهن

خود را باز و دهان خود را بسته نگهدارد. همین خصلت برای یک سردار جنگی لازم است. فرضاً، ژنرال شوارتسکف که برای جنگ معروف به "توفان صحرا" می‌رود، البته استراتژی خود را از قبل به کسی بروز نمی‌دهد. هر کاری ضرورت‌های خاص خود را ایجاب می‌کند. باید دید چه کسی در چه شرایطی قرار دارد و چه کار می‌خواهد بکند و آن کار مستلزم چه وسایل و لوازم و در عین حال دارای چه خصلتهایی است. در بعضی موارد و بعضی شرایط، به عقیده من، شفاف بودن کارسازتر است تا پنهان کاری.

من، فرزند زمانه خود هستم. خودم را در وضعی نمی‌بینم که همه چیز به عهده من باشد. درست برعکس، من هر چه را در ذهن خود داشته‌ام گفته‌ام. یکی از اصولی که برای خود قائل شده‌ام این است که چیزی را از جامعه پنهان نکنم. چه در مورد شخص خودم و زندگی خودم، چه در مورد افکار و عقاید و چه در مورد برنامه‌ها و کارهایم. هیچگاه نخواسته‌ام، نیازی هم ندیده‌ام، که نقش یک "استراتژ" یا یک دیپلمات محیل را بازی کنم. هیچوقت ادعای چرچیل بودن یا رضاشاه بودن را نداشته‌ام. علت عمده‌اش را تا حدودی در صحبت‌های گذشته توضیح دادم. به نظر من هر کاری در آینده می‌شود، باید بر مبنای مشارکت و همکاری عمومی باشد. خود من، چه به عنوان یک شهروند عادی و چه به عنوان کسی که می‌تواند یک موضع نهادی داشته باشد، به هر حال قسمتی از این حرکت عمومی هستم. گوشه‌ای از این مسئولیت مشترک را عهده‌دار هستم. نه می‌توانم جایگزین جامعه شوم، نه می‌خواهم برای جامعه تصمیم بگیرم. اعتقاد به این اصل دارم که هر قدر ما بیشتر بدانیم، بهتر می‌توانیم قضاوت کنیم. این عقیده من است که باید همه چیز را به مردم گفت، "ریسک" آن را هم قبول می‌کنم.

بعضی اوقات به من می‌گویند شما فلان حرف را زدید، مردم ناامید شدند یا فلان چیز را گفتید ضعیف بود، باید محکم‌تر می‌گفتید. پاسخ من این است که مسئله ضعیف‌تر و قوی‌تر بودن گفته‌ها برای من آن اندازه اهمیت ندارد که بخواهم افکار و احساسات مردم را بازیچه قرار دهم و به زبان ساده‌تر، فریبشان بدهم. می‌گویم حقیقت این است، آیا انتظار دارید که بر خلاف حقیقت بگویم؟ می‌گویند هر حقیقتی را نباید گفت. این را هم من قبول ندارم، برای این که اگر حقیقت گفته نشود، مردم بر پایه فرضیات و توهمات غیرواقعی، به نتیجه‌گیری گمراه کننده می‌رسند.

بعضی از دست‌اندرکاران گذشته به پدرم ایراد می‌گیرند که حقایق را اگر می‌دانست، چرا نگفت؟ به خود آنها هم ایراد گرفته می‌شود که چرا حقایق را به پدرم نمی‌گفتند. خوب، اگر این درست است، آیا از گذشته نباید چیزی آموخت؟

من که از کره مریخ نیامده‌ام. من هم به نوبه خود آن صحنه‌ها را دیده‌ام. آن گذشته را هم دیده‌ام. اینست که تصمیم گرفته‌ام از پرده‌پوشی و پنهان کردن حقایق خودداری کنم. این را هم بگویم که رازداری با پنهانکاری دو مقوله جداگانه است. مسائلی هست که نباید بازگو شود. مواردی هست که باید کاملاً محرمانه بماند. مثلاً من با خیلی از شخصیت‌های بین‌المللی در این سالها تماس داشته‌ام، از رؤسای جمهور و پادشاهان بگیرد تا نخست‌وزیران و مسئولان مختلف کشوری. این دیدارها و این صحبت‌ها را البته نمی‌شود و نباید افشاء کرد. دیدارها و مذاکرات سیاسی را، حتی در سطوح پایین‌تر،

لزومی ندارد همه بدانند. فقط کسانی باید بدانند که در ارتباط با آن کار و برنامه بخصوص قرار دارند. این مسئله، همانطور که گفتم، مقوله ایست جدا از فاشگویی و بیان آشکار عقاید و نظریات. من در طول این سالها، راجع به مسائل مختلف، خیلی صریح اظهار عقیده کرده‌ام و مسائل را نه بیش از آنچه واقعیت داشته است جلوه داده‌ام، نه کمتر از آنچه خودم باور داشته‌ام.

به صورت معکوس چطور؟ آیا خودتان هم مایلید حقایق را بدون ملاحظه و پرده‌پوشی از زبان دیگران بشنوید؟ این سخن از فرط تکرار به صورت یک ضرب‌المثل درآمده است و لابد شنیده‌اید که می‌گویند به رضاشاه کسی جرأت نداشت خلاف بگوید، به محمدرضاشاه کسی جرأت نداشت حقیقت را بگوید. شما هم این طور ترجیح می‌دهید حقایق را بی‌پرده با دیگران مطرح کنید آیا مایلید دیگران هم حقایق را بی‌پرده به شما بگویند؟

مسلم است. من به کسانی که با آنها سر و کار دارم همیشه یادآور شده‌ام که فراموش نکنید من برای مقاصد شخصی وارد این کار نشده‌ام. برای منافع جامعه این وظیفه را بر عهده گرفته‌ام. اگر به من دروغ بگویید، به ضرر جامعه است. زمانی من می‌توانم تصمیم درست بگیرم که از حقیقت امر اطلاع داشته باشم و الان هم می‌گویم که از شنیدن حقیقت گریزان نیستم. حقیقت، بسیاری از اوقات، تلخ است. کسی نمی‌تواند ادعا کند که هیچگاه از شنیدن حقیقت ناراحت نمی‌شود. انسان وقتی از بهترین دوستش، در عالم یگانگی و دوستی، ایرادی می‌گیرد می‌داند که خواه‌ناخواه، تا حدودی احساسات او جریحه‌دار می‌شود، اما وظیفه دوستی ایجاب می‌کند که حقیقت را بگوید. دوستی واقعی آن است که انسان حقیقت را بگوید و بشنود. در غیر این صورت، اسمش را دوستی نمی‌توان گذاشت. این موضوع برای کسانی که در شاخصیت قرار گرفته باشند، اهمیتش صد درجه بیشتر است.

چه صفاتی را دیگران می‌پسندید؟

صداقت، انصاف، روشن بینی.

از چه صفاتی منزجرید؟

دروغ، تملق، تعارفات بی‌معنی، عوامفریبی، مخصوصاً دورویی و ریاکاری که بدترین شکل دروغ است. هم دروغ است و هم توهین. اشخاص ریاکار، علاوه بر آن که دروغ می‌گویند، طرف را احمق فرض می‌کنند. ریاکاری مرا جداً مشمئز می‌کند.

نقطه ضعف شما چیست؟

چه در زندگی شخصی، چه در زندگی خانوادگی، چه در زندگی اجتماعی، مواقعی پیش می‌آید که انسان باید خیلی ظرافت به خرج دهد و با در نظر داشتن مسائل اصلی، مسائل فرعی را بردبارانه تحمل کند. برای من گاهی پیش می‌آید که رعایت این نکته را نمی‌کنم، بعد هم متأثر می‌شوم و خودم را از بابت واکنش عجولانه یا حساسیت بی‌موردی که نشان داده‌ام، ملامت می‌کنم. آدمیزاد همیشه در یک حالت

نیست. گاهی خسته است، گاهی درگیر مسائل و مشکلات مختلف است و حرفی که می‌زند یا واکنشی که نشان می‌دهد، جزو عکس‌العمل‌های دفاعی بدن محسوب می‌شود. با این حال، کسی که در وضع متمایزی از لحاظ سیاسی یا اجتماعی قرار دارد، نباید عجولانه حرفی بزند یا واکنشی نشان دهد که بعد پشیمان شود و به خودش بگوید این چه حرفی بود زدی یا این چه کاری بود کردی. باید سعی کنم که بر این نقطه ضعف خود چیره شوم.

نقطه قوت شما چیست؟

کسانی که مرا می‌شناسند در مجموع می‌گویند که من برخورد راحت و بی‌تکلفی با دیگران دارم. طوری نیست که وقتی اشخاص با من سر و کار پیدا می‌کنند، احساس نفس تنگی کنند. شاید بتوانم این را یک نقطه قوت برای خودم به حساب آورم، گرچه در این مورد هم عقاید یکسان نیست و بعضی‌ها می‌گویند زیاده از حد نباید باز و بی‌تکلف باشم.

اصول اعتقادی شما کدامند؟ مقصودم اصولی است که عمیقاً به آنها معتقدید و احتمالاً بر افکار و تصمیمات شما اثر می‌گذارند.

دو چیز هست که برای من بسیار مهم است. به هر حال، من اعتقاداتی دارم. به وجود آفریدگار معتقدم. عقیده دارم که در آفرینش نظمی وجود دارد، حساب و کتابی وجود دارد. آنچه در این جهان وجود دارد، از یک مبدأ می‌آید و به آن مبدأ باز می‌گردد. من آن مبدأ را کمال مطلق می‌دانم و معتقدم اگر انسان در مراحل مختلف زندگی به مبدأ توجه داشته باشد راه کمال را می‌پیماید. اصل اعتقاد به مبدأ را من عمیقاً باور دارم و این اعتقاد درونی در شرایط بسیار بدی که برایم پیش آمده، به من قوت قلب بخشیده است.

دومین اصلی که برای من اهمیت دارد، اصل آرامش وجدان است. به عقیده من، انسان هر کاری که می‌کند در نهایت امر باید داوری درباره آن را به وجدان خودش بسپارد. انسان باید با وجدان خود زندگی کند و با وجدان خود کنار بیاید. باید با وجدان خود راحت باشد. چنانچه انسان توانست در قبال افکار و کردارش جوابگوی وجدان خود باشد، با وجدان خود مشکل نداشته باشد، به آرامش واقعی دست خواهد یافت. به نظر من اشخاصی که دچار آشفتگی دائمی، دچار سردرگمی هستند و نمی‌توانند عنصر سازنده و مثبتی باشند، دانسته یا نادانسته به عذاب وجدان گرفتارند. به هر حال، من بر اساس اعتقاداتی که از جهتی مذهبی است، از جهتی فلسفی است و از جهتی عرفانی است، این دو اصل را از نظر خودم غیر قابل انصراف می‌دانم: اعتقاد به پروردگار و آرامش وجدان.

اشاره به "بنیاد میهن" کردید. این بنیاد چیست و هدفتان از تأسیس آن چه بوده است؟

بنیاد میهن که در اسفند ۱۳۷۶ تأسیس شد، سازمانی است پژوهشی، آموزشی، غیرانتفاعی و غیرسیاسی.

سه هدف عمده بنیاد عبارتند از:

اول - اعاده نام بلند ایران و اعتبار تاریخی ایران از راه آگاه کردن جامعه بین‌المللی از سهمی که ایرانیان در پایه‌گذاری و پیشرفت تمدن بشری داشته‌اند، همچنین طرح و بررسی مسائلی که ارتباط با فرهنگ و میراث ملی ایران دارند.

دوم - پشتیبانی از نهادهای جامعه مدنی در داخل کشور، حمایت از اصول حقوق بشر، تأکید بر توسعه اجتماعی و سیاسی حکومت قانون، امنیت و ثبات اجتماعی در چهارچوب یک نظام مردم‌سالار.

سوم - برقراری پیوندهای دوستی و همکاری و ارتباطات متقابل میان ایرانیان در سراسر جهان و کمک به افزایش آگاهی‌های عمومی آنان در راستای پیشرفت و تجدد ایران. برای رسیدن به این هدفها، برنامه‌هایی پیش‌بینی شده است که تدریجاً و با فراهم شدن امکانات به مرحله اجرا در می‌آید.

این برنامه‌ها عبارتند از: **تأسیس یک تارنما (website)** در شبکه اینترنت به عنوان مرکز مبادله و تنظیم اطلاعات مورد نیاز برای انجام طرحها و برنامه‌های بنیاد.

تشکیل کلاسهای آموزش، برگزاری سمینارها و کنفرانسها در زمینه مسائل سیاسی مربوط به ایران. انجام پژوهشهای اساسی و پخش نتایج آن از طریق نشریه، کتاب، گزارش، نوار و دیگر وسایل اطلاع - رسانی.

تهیه فیلم، برنامه‌های رادیو - تلویزیونی و برپایی نمایشگاههای هنری برای شناساندن ایران و دستاوردها و میراثهای فرهنگی آن.

برگزاری و شرکت در کنفرانسهایی به منظور بررسی و تجزیه و تحلیل مسائل ایران.

اعطای بورسهای تحصیلی و پژوهشی و عرضه کمکهای مالی، از طریق مؤسسات آموزشی و پژوهشی به دانشجویان و پژوهشگران ایرانی یا ایرانی‌تبار.

همکاری با مؤسسات و بنیادهای مشابه با هدف افزایش سطح آگاهی و دانش عمومی در باره ایران. در مجموع، تلاش بنیاد میهن معطوف به آینده‌ایست که در آن ایران بتواند با جوامع پیشرفته و دموکراتیک جهان همگام شود.

در این زمینه، جامعه ایرانیان دانش‌آموخته، مجرب و خلاق برونمرزی قادر است نقشی به‌سزا ایفا کند و ما می‌کوشیم از طریق بنیاد میهن این رابطه را بین جامعه برونمرزی و جامعه درونمرزی برقرار کنیم. ناگفته نگذارم که ادامه حیات این بنیاد بستگی مستقیم به حمایت ایرانیان دارد، والا در نخواهیم بود هدفهای تعیین شده را تحقق بخشیم.

بخش سیزدهم

ایران و تحولات جهانی

احمد احرار - بیست و یک سال پیش وقتی انقلاب ایران رخ داد، دنیا چهره دیگری داشت. جنگ سرد هنوز پایان نیافته بود. شوروی از هم نپاشیده بود. دیوار برلن فرو نریخته بود. آلمان یکپارچه نشده بود. کشورهای اروپای شرقی، چک، اسلواکی، لهستان، رومانی، بلغارستان، مجارستان، استونی، لتونی و غیره به دموکراسیهای مستقل تبدیل نشده بودند. در منطقه شمال ارس و همچنین در آسیای مرکزی جمهوریهای آذربایجان، ارمنستان، گرجستان، کازاخستان، قرقیزستان، ترکمنستان، تاجیکستان، ازبکستان با هویت تازه پا به عرصه روابط بین‌المللی گذاشته بودند. در افغانستان، به دنبال کودتای تره‌کی، حزب کمونیست تسلط یافته بود. در پاکستان، نظامیها بعد از سرنگون کردن دولت ذوالفقار علی بوتو قدرت را در قبضه داشتند و ژنرال ضیاء‌الحق حکومت می‌کرد. در نقاط دیگر جهان نیز تحولاتی مانند فرو ریختن دژ نژادپرستی و روی کار آمدن نلسون ماندلا در آفریقای جنوبی، تبدیل دیکتاتوریه‌های آمریکای جنوبی به دموکراسی، تشکیل دولت خودگردان فلسطین بر مبنای توافق‌نامه "اسلو" بین یاسر عرفات و رهبران اسرائیل صورت گرفته بود. انقلاب ایران، تا حدود زیادی متأثر از فضای دوران جنگ سرد و مقتضیات جهان دو قطبی بود. این همه دگرگونی، بیست سال پیش قابل تصور نبود. اگر یک "نوسترادموس" در آن زمان وجود داشت و چنین حوادثی را پیش‌بینی می‌کرد، کمتر کسی باورش می‌آمد که امکان داشته باشد در طول بیست سال این همه حوادث اتفاق بیفتد و چهره دنیا این گونه عوض شود. به نظر شما این تحولات چه تأثیری می‌تواند در سرنوشت ایران داشته باشد؟ آیا ایران هم از تحولات کلی جهان تأثیر خواهد پذیرفت یا خیر؟

رضا پهلوی - به طور یقین، ایران نمی‌تواند از تأثیر تحولات بین‌المللی برکنار بماند. دنیای امروز مثل یک مجتمع مسکونی است که ساکنان آن مسائل مشترک دارند و ناگزیرند مسئولیتهای مشترکی را هم بپذیرند. یک سلسله مقررات بین‌المللی برقرار شده است که کشورهای مختلف باید آنها را مراعات کنند تا نظم عمومی جهان محفوظ بماند. عصر توسعه طلبی، لشگرکشی، دست‌اندازی به خاک دیگران، نادیده گرفتن حقوق ملتها، تبعیض نژادی، تحمیلات مذهبی و فرهنگی سپری شده است. می‌بینیم که مسائلی از این قبیل را اگر نتوان با زبان خوش و از طریق مذاکرات و روشهای مسالمت‌آمیز حل و فصل کرد، پای اعزام نیروهای بین‌المللی و توسل به زور پیش می‌آید. حتی الان در سازمان ملل، بحث برقراری "حق مداخله" مطرح است، یعنی اگر در داخل مرزهای کشوری حقوق مردم از طرف دولت حاکم نادیده گرفته شد، جامعه بین‌المللی حق مداخله مستقیم داشته باشد. البته این مسئله هنوز در مرحله بحثهای ابتدایی است و به اصطلاح پخته نشده است، ولی طرح چنین موضوعی به معنی آن است که دنیای جدید، دولتهای غیرمسئول را تحمل نمی‌کند. چنان نیست که دولتی بگوید "چهار دیواری اختیاری" و حق خود بداند که دست به هر کاری بزند و آن را یک "امر داخلی" به شمار آورد.

چرا استفاده از انرژی اتمی آن اندازه حساسیت برانگیز شده است که بازرسیها و سختگیریهایی بین‌المللی را ایجاد می‌کند؟ برای این که استفاده ماجراجویانه از این انرژی، خطرهای بزرگ برای امنیت همگان در پی دارد. به همین گونه است تولید سلاحهای کشتار جمعی یا تروریسم دولتی.

ما در عصری زندگی می‌کنیم که تعاون و همکاری جزو ضرورت‌های همزیستی بین‌المللی است. وقتی کشوری دچار بحران مالی و اقتصادی می‌شود، از سازمانهای جهانی کمک می‌طلبد و علاوه بر آن، دولتهای خارجی نیز مسئله را مورد توجه قرار می‌دهند و تدابیری را در نظر می‌گیرند که بحران برطرف شود یا تخفیف پیدا کند. این تعاون و همکاری تنها به دلیل احساسات بشردوستانه نیست. به دلیل جهانی شدن اقتصاد است و تأثیری که بحران مالی و اقتصادی در این یا آن نقطه، بر جاهای دیگر جهان می‌گذارد و دیگران نمی‌توانند خود را از آسیب آن در امان بدانند.

مسئله سرعت که به آن اشاره کردید، یکی از مهمترین عواملی است که در قرن بیستم چهره جهان و شیوه زندگی بشر را عوض کرده است. این عامل، در قرن بیست و یکم تأثیری به مراتب بیشتر و حیرت‌انگیزتر بر زندگی انسان و تحولات جهان بر جای خواهد گذاشت.

در نیمه اول قرن بیستم، دو جنگ جهانی بزرگ رخ داد که نقطه شروع آن بسیار دورتر از مرزهای ما بود ولی شعله‌های آن دامان ما را نیز گرفت. این در حالی بود که سرعت ارتباطات و مخابرات با امروز قابل مقایسه نبود. در جنگ اول، هفته‌ها طول می‌کشید تا اخبار جنگ اروپا و یا حتی در همسایگی ما ترکیه عثمانی به ایران برسد. امروز مشاهده می‌کنیم که بر اثر استفاده از سیستم ماهواره‌ها و سیستم "اینترنت" همه دنیا در تمام لحظات به هم "متصل" شده است. اصطلاح "متصل بودن" یا Connectivity وارد زبان رهبران سیاسی و مدیران و کارشناسان اقتصادی و بازرگانی و آموزشی دنیا است. سرعت ارتباطات و مخابرات، "جهانی شدن" پدیده‌های سیاسی و اقتصادی و اجتماعی را به دنبال آورده است. "اتصال" در سیاست و تجارت و فرهنگ کشورهای در حال توسعه را با وضع خطیری روبرو می‌سازد. در این دنیای جدید، در این اقتصاد جهانی، اگر کشورهای در حال توسعه جای مناسب برای خود دست و پا نکنند، فرصت دیگری به دست نخواهند آورد و عقب‌ماندگی غیرقابل جبران، آنها را در معرض زوال و نابودی قرار خواهد داد.

سوال من دقیقاً همین است که در چنین دنیایی، شما آینده ایران را چگونه می‌بینید؟

اگر چه در عصر "اتصال جهانی" مسائل سیاسی و اقتصادی از هم جدا نیست و این دو عامل در ارتباط با یکدیگر، سرنوشت جوامع و تاریخ آینده را خواهند ساخت، ولی برای آن که تحولات در شرف تکوین را بهتر و روشنتر ببینیم، باید هر کدام از دو موضوع را جداگانه بررسی کنیم.

در زمینه امور سیاسی، به نظر من از دو دهه پیش، جهان وارد عصر جدیدی شده است. با فروپاشی رژیمهای کمونیستی در اروپا، دوران نظام دو قطبی جهانی که آمریکای سرمایه‌داری و شوروی سوسیالیستی را در برابر هم قرار داده بود به آخر رسید. این امر نه تنها در کشورهای بلوک شرق به

عمر دیکتاتورها پایان داد و آنها یکی پس از دیگری سرنگون شدند، بلکه از سوی دیگر با خاتمه جنگ سرد، در غرب نیز بهانه‌ای برای پشتیبانی از نظامهای دیکتاتوری به اصطلاح "ضد کمونیست" باقی نماند. مثلاً امروز در سراسر آمریکای لاتین که روزی موطن رژیم‌های خشن پلیسی و دیکتاتوریهایی نظامی یا شبه‌نظامی بود، تنها یک "دیکتاتوری" وجود دارد که آن هم کوبا است که دیر یا زود به دیگران خواهد پیوست.

در منطقه خاورمیانه، اگر چه روند این تحولات بنیادی نسبت به نقاط دیگر جهان کندتر پیش می‌رود، ولی به هر حال اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. با پایان گرفتن جنگ سرد دیدیم که چگونه طلسم پنجاه ساله روابط اعراب و اسرائیل شکسته شد و زمینه توافقهایی فراهم آمد که بر اثر آن، هنگامی که فلسطینیها و کشورهای عربی به توافق نهایی برسند، به زودی ناظر خاورمیانه جدیدی خواهیم بود.

در مورد ایران، از آنجا که کشور ما نیز جزئی از منطقه خاورمیانه و متصل به آسیای جنوب غربی است، مسائل و مشکلات دیگران، ناگزیر بر زندگی ما تأثیر می‌گذاشت و به احتمال بسیار، بازگشت صلح و آرامش به منطقه، بی‌اثر در سرنوشت سیاسی و تاریخی ما نیز نخواهد بود.

همانگونه که جنگ و ناامنی مسری است، صلح و آرامش نیز می‌تواند به اینجا و آنجا سرایت کند و همه‌گیر شود. به عبارت دیگر، می‌توان به "واگیر" بودن "حسن‌نیت" امیدوار بود.

اکنون بپردازیم به اوضاع سیاسی ایران از نظر داخلی. جالب است که آغاز قرن جدید میلادی مصادف می‌شود با پایان یک قرن تلاش مداوم ایرانیان برای دستیابی به تجدد و آزادی و برقراری حکومت قانون. انقلاب مشروطیت ایران، یک واقعه بی‌نظیر بود. اولین جنبشی بود که با هدفهای مترقیانه در منطقه رخ داد و به پیروزی رسید. هیچکس نمی‌تواند منکر کمی‌ها و کاستیها و عیب و علت حکومتها در دوران مشروطیت شود ولی دور از انصاف است اگر دستاوردهای مثبت این دوران را در پایه‌گذاری یک نظام امروزی آموزشی و قضایی و اداری نادیده بگیریم.

آنچه همگان در مورد آن متفق‌القولند کمبود رشد نهادهای دموکراتیک در دوران مشروطیت است. مشروطه نوپای ایران متأسفانه با جنگ اول جهانی برخورد کرد که به تعطیل پارلمان و از هم پاشیدن شیرازه امور و بالاخره هرج و مرج بعد از جنگ انجامید. بعد از آن هم برقراری امنیت و حفظ تمامیت ارضی کشور اولویت پیدا کرد و در نتیجه، از همان ابتدا فرصتی دست نداد که مردم ایران با نظام دموکراتیک مأنوس شوند و تأسیسات ضمانت‌کننده دموکراسی یا آنچه امروزه به آنها سازمانهای غیردولتی (NGO) گفته می‌شود پابگیرد.

نسل کنونی ایران با تجربه‌ای که به دست آورده است، برای بنا نهادن "جامعه مدنی" به معنای واقعی آن می‌کوشد و مسلماً به چیزی کمتر از آنچه در عرف و قوانین بین‌المللی به نام "حقوق بشر" شناخته شده است، مخصوصاً در زمینه حقوق زنان و جوانان، رضایت نخواهد داد.

در حیطه امور اقتصادی، به گمان من آزادی سیاسی از آزادی اقتصادی تفکیک‌ناپذیر است. تجربه

نشان می‌دهد که تنها در پرتو آزادی همزمان و هماهنگ سیاسی و اقتصادی است که نیروهای خلاق و استعداد‌های نهفته جوامع و افراد از قوه به فعل می‌رسد. استعدادهای فکری، هنری، علمی، بازرگانی تا زمانی که از آزادی و اطمینان کامل برخوردار نباشند، خود را نشان نمی‌دهند. اگر شما وضعیت نسل جوان را در کشورهای مختلف مورد مطالعه قرار دهید، به سهولت متوجه خواهید شد که در جوامعی مانند کره شمالی، در هر جا که حکومت خودسرانه بر تمامیت جامعه تسلط دارد و فرمان می‌راند، کمترین نشانی از تحرک و پیشرفت به چشم نمی‌خورد و تمامیت جامعه با فقر و عقب‌ماندگی دست به گریبان است. استعداد‌های جوانان نیز مانند سایر قشرها در این قبیل جوامع ناشکفته می‌ماند. بحران‌های سیاسی نیز به همین کیفیت، امروزه دیگر جزو امور اختصاصی کشورها محسوب نمی‌شود و جامعه بین‌المللی ناچار است هر جا کانون خطری مشاهده کرد، گوش به زنگ باشد و خطر را برطرف کند.

در هر حال، ارتباطات بین‌المللی خواه‌ناخواه جهانی شدن عدالت را هم به دنبال جهانی شدن اقتصاد و جهانی شدن سیاست اجتناب‌ناپذیر ساخته است.

از طرف دیگر، مرزهای خبررسانی در دنیای کنونی فروریخته است. با این همه وسایل ارتباطی و مخابراتی، دیگر هیچ مرزی نمی‌تواند مانع دسترسی به اخبار و اطلاعات شود. در نتیجه نمی‌توان ملتی را از مابقی جهان جدا کرد و در بی‌خبری نگهداشت یا دستخوش مغزشویی قرار داد. ایران برای اثبات این ادعا نمونه بسیار روشنی است. دیدیم که مدت بیست سال از تمام امکانات تبلیغاتی و روش‌های مغزشویی استفاده کردند تا نسلی چشم و گوش بسته و اسیر توهمات و تعصبات بار آورند و بر فکر و ذهن او فرمان برانند، اما نتیجه، عکس آن شد که می‌پنداشتند. طغیان جوانان، عصیان دانشجویان نشان داد که حساب حکومتگران تا چه حد اشتباه بوده است.

دو نکته مهم را در رابطه با مسائل امروز ایران نباید از نظر دور داشت. اول این که خواست اساسی ملت ایران در سال‌های قبل از انقلاب، دست یافتن به آزادی‌های کامل سیاسی و امکان مشارکت در تعیین سرنوشت سیاسی کشور بود. در نظام پیشین، آزادی سیاسی، آن طور که مردم می‌خواستند وجود نداشت ولی آزادی‌های دیگر در زمینه‌های گوناگون وجود داشت که انقلاب اسلامی آن آزادی‌ها را از مردم ایران گرفت بی آنکه آزادی سیاسی به آنها بدهد. بی‌شک، اکثریت کسانی که به انقلاب پیوستند، هدفشان این نبود که مملکت را از قافله تمدن جدا کنند و به قهقرا برگردانند. اکثریت بزرگ مردم اگر می‌دانستند راه انقلاب به کجا منتهی می‌شود، هرگز در چنین راهی قدم نمی‌گذاشتند و فرصتی را که برای تحولات سیاسی از طریق مسالمت‌آمیز پیش آمده بود از دست نمی‌دادند. اشتباهی که رخ داد، گذشته از عوامل گوناگون، تا حد زیادی معلول نداشتن تجربه سیاسی بود. ملتی که تجربه سیاسی داشته باشد به آسانی فریب نمی‌خورد و به دام شیادان و عوامفریبان نمی‌افتد. امروز، برخلاف بیست و یک سال پیش، مردم دارای تجربه سیاسی شده‌اند. این تجربه را البته از طریق آموزش سیاسی به دست نیاورده‌اند. حوادث دو دهه اخیر چشم و گوششان را باز کرده و حقایق بسیاری به آنها آموخته است. بر خلاف آن زمان که به قول معروف می‌دانستند چه نمی‌خواهند و نمی‌دانستند چه می‌خواهند، امروز دقیقاً می‌دانند چه چیز را نمی‌خواهند و چه چیز را می‌خواهند. در تمام خبرها، در تمام گزارش‌هایی که از ایران می‌رسد، این نکته آشکار است. گزارشگران خارجی که به ایران می‌روند، مهمترین مسئله‌ای که

توجهشان را جلب می‌کند، جنبش آگاهانه مردمی برای به دست آوردن آزادی و دموکراسی و پایان دادن به حکومت واپس‌گرایان است. این نکته را همه آنها، بدون استثنا، در گزارش‌هایشان منعکس می‌کنند. این مسئله خیلی مهمی است. مردم، ابتکار عمل را به دست گرفته‌اند و نظام را در وضعی قرار داده‌اند که راه پس و پیش ندارد. نه می‌تواند جنبش ترقیخواهانه مردمی را سرکوب کند نه جرأت دارد با آن همراه شود زیرا در هر دو صورت بازنده خواهد بود. به همین دلیل است که رهبران جمهوری اسلامی بر سر دوراهی مانده‌اند و در حالت آشفتگی فکری بر سر و کول هم می‌زنند.

بعضی‌ها تصور می‌کنند مردم ایران یک بار دیگر بازیچه قرار گرفته‌اند و به راهی می‌روند که حکومتگران پیش پای آنها گذارده‌اند. من چنین استنباطی از تحولات ایران ندارم. به نظر من جنبش مردمی است که تعادل نظام را به هم زده است. ملت ایران می‌خواهد عقب‌ماندگی بیست ساله را جبران کند و نظام کنونی در هر صورت قادر نخواهد بود چنین خواستی را برآورده سازد.

نکته دیگر این که وقتی از تأثیر تحولات جهانی بر اوضاع ایران صحبت می‌کنیم، نباید دچار گمراهی ذهنی شویم و فکرمان برود به طرف تصمیم‌گیری دیگران در باره سرنوشت کشورمان. دیگران قیّم ما نیستند و به هیچوجه نباید تسلیم این فکر خفت‌آور شد که سرنوشت کشور و ملت ما در دست دیگران است و آنها هستند که می‌توانند و باید برای ما تصمیم بگیرند. برعکس، تحولات بین‌المللی وضعی پیش آورده است که ملتها می‌توانند خواسته‌های خود را از طریق جنبش‌های دموکراتیک مطرح کنند و سیاستگران داخلی و خارجی را به قبول آن وادارند.

در مجموع، با در نظر گرفتن تواناییهای طبیعی و جنبش ترقیخواهی و تحول‌طلبی که در ایران شکل گرفته است، من نسبت به آینده کشور و ملتمان خوشبینم مشروط بر این که عوامل بازدارنده توسعه و ترقی، سنگر به سنگر عقب رانده شوند و سرانجام از بین بروند.

بخش چهاردهم

قرن بیست و یکم

احمد احرار - ما در آغاز قرن بیست و یکم قرار داریم. در نیمه دوم قرن بیستم، دنیا به اندازه تمام قرون گذشته متحول شده است. سرعت تحولات به اندازه‌ای است که نه تنها انسانها، حتی ماشینها هم برای آنکه از مسابقه عقب نمانند، باید پیوسته خود را بازسازی و نوسازی کنند. آغاز قرن بیستم، اوایل عصر ماشین بود. در سال ۱۹۰۰ اتومبیل یک وسیله کاملاً لوکس محسوب می‌شد و داشتن اتومبیل فقط برای معدودی از ثروتمندان جهان مقدور بود. در حال حاضر، اتومبیل جزو عادی‌ترین وسایل زندگی است. در سالهای پایانی قرن، کامپیوتر و صنایع انفورماتیک، از جمله اینترنت، شکل و شیوه دیگری به زندگی انسان بخشیده است. با تحول و تکامل سریع این تکنولوژی، دنیای قرن بیست و یکم همان اندازه با قرن بیستم متفاوت خواهد بود که قرن بیستم با قرون پیش از آن.

در چنین جهانی که هر کشوری نتواند خود را با تحولات سریع آن هماهنگ سازد، به سرعت از قافله زمان عقب می‌افتد و در کوره‌راههای واپس‌ماندگی سرگردان می‌شود، شما اوضاع ایران را چگونه می‌بینید؟ ایران در کجای زمان و کجای جهان ایستاده است؟ زمانی، کشور ما را در رده‌بندی عمومی، جزو کشورهای عقب‌افتاده منظور می‌داشتند و ما از این لحاظ رنج می‌بردیم و احساس سرشکستگی می‌کردیم. بالاخره با کوشش زیاد توانستیم خودمان را به رده کشورهای در حال توسعه برسانیم و از آن پس آرزویمان این بود که در ردیف کشورهای توسعه‌یافته به حساب بیاییم. الان چه وضعی داریم؟ چه وضعی می‌توانستیم داشته باشیم؟ چه وضعی می‌توانیم پیدا کنیم و تحت چه شرایطی؟

رضا پهلوی - لطمه‌ای که نظام جمهوری اسلامی به روند پیشرفت مملکت زده، لطمه جبران‌ناپذیری است. جایی که ایران می‌توانست در تاریخ داشته باشد، با جایی که الان دارد قابل مقایسه نیست. باز یافتن زمانی که گم کرده‌ایم و جبران عقب‌ماندگی ما در این فاصله، فکر نمی‌کنم کار آسانی باشد. اگر این اتفاق نمی‌افتاد، قطعاً ما جایگاه دیگری چه در تاریخ و چه در صحنه تحولات جهانی داشتیم.

از این که بگذریم، به نظر من، برای پیشرفت در هر جامعه‌ای دو عامل اساسی وجود دارد. یکی از این دو عامل کلیدی، تولید انرژی است و دیگری آموزش و پرورش. کشورهای پیشرفته صنعتی با تکیه بر این دو عامل، راه توسعه و تحول را پیموده‌اند. از طرفی انرژی را مهار کرده‌اند و از طرف دیگر به تربیت نیروی انسانی برای بهره‌برداری دقیق و صحیح از منابع انرژی برای یافتن راههای بهتر زیستن، برای برنامه‌ریزی، برای اختراعات و اکتشافات و یافتن پاسخ مسائل و مشکلات پرداخته‌اند. به این سبب وقتی به اوضاع و احوال عمومی ایران می‌اندیشم، قبل از آن که میزان بارندگی یا ذخائر زیرزمینی و مساحت جنگلها و کیفیت رودخانه‌ها را در نظر آورم، مسئله آموزش و پرورش را در خور توجه می‌دانم.

از نظر من، این مسئله در ایران بر هر مسئله دیگری تقدم دارد که با کدام نیروی کارآمد انسانی، با چه آمادگی علمی و فنی و تخصصی می‌خواهیم در دنیای قرن بیست و یکم قدم بگذاریم و امکانات طبیعی کشورمان را برای ساختن ایران نو به کار گیریم.

در دوران قبل از انقلاب، مقدار زیادی از تواناییهای کشور صرف اموری شد که شرایط خاص آن زمان اقتضا می‌کرد. ما در دوران جنگ سرد به سر می‌بردیم. مقداری از نیروهای ما صرف مقابله با جنگ سرد می‌شد. مقداری صرف امور نظامی و تجهیزاتی می‌شد، چون مجبور بودیم قدرت دفاعی خود را تقویت کنیم. ضمناً، بودجه ارتش فقط صرف هزینه‌های نظامی و تسلیحاتی نمی‌شد. هزینه‌های کاملاً غیرنظامی هم مانند خانه‌سازی، دامداری، تأمین مایحتاج خانواده‌های نظامیان از طریق تعاونی ارتش، قسمتی از بودجه ارتش را به خود اختصاص می‌داد. با این حال، آموزش و پرورش نیز در طبقه‌بندی ضرورتها و اولویتها جای پراهمیتی داشت. فراموش نکنیم که آن زمان بیش از صد هزار دانشجو در خارج داشتیم که پنجاه هزار نفرشان در آمریکا تحصیل می‌کردند. این دانشجویان، فارغ از مسائلی مانند مسلک و مذهب، در رشته‌های مختلف علمی از فیزیک اتمی گرفته تا پزشکی و فنی و مدیریت و علوم انسانی آموزش می‌دیدند و برای ایفای نقش در ساختن مملکت آماده می‌شدند. در بهترین دانشگاههای جهان از ام.آی.تی و هاروارد و استنفورد و برکلی و جانز هاپکینز گرفته تا کمبریج و اکسفورد و سوربن و غیره، مغزهایی پرورش می‌یافتند که می‌توانستند یک کشور در حال توسعه را به سرعت در راه تبدیل شدن به یک کشور توسعه یافته صنعتی پیش ببرند. عملاً هم دیدیم که به میزان زیادی پیش بردند.

در داخل کشور نیز، به همین ترتیب، برنامه‌های آموزشی بر اساس نیازهای دوران توسعه و عمران مورد تجدید نظر قرار می‌گرفت و بر امکانات و تجهیزات آموزشی، مخصوصاً در زمینه آموزش عالی افزوده می‌شد. انقلاب آموزشی با همین هدف، طرح‌ریزی شد. هدف، تأمین نیروی انسانی کاردان و کارساز برای پیشبرد برنامه‌های عمران و توسعه بود.

جمعیت کشور، در دوران بعد از انقلاب به دو برابر افزایش یافته است و ناچار بر ظرفیت مدارس و دانشگاهها برای پذیرش دانش‌آموز و دانشجو نیز افزوده‌اند. اما باید دید هدف برنامه‌های آموزشی چیست؟ آیا اصولاً برنامه‌ای وجود دارد؟ هدفی وجود دارد؟ آینده‌ای مورد نظر است؟ با کدام امکانات و تحت چه شرایطی دانشجو می‌پذیرند و دانشجو تربیت می‌کنند؟ از اینها گذشته، کیفیت آموزش عالی چیست؟ آیا سطح دانشگاههای ایران همان است که قبل از انقلاب بود؟ آیا برای هدفهای ایدئولوژیک و سیاسی خود به نیروی انسانی نیاز دارند یا برای صنعتی کردن کشور و شرکت در مسابقات جهانی توسعه و تحول؟

این حکومت به جای آن که حوزه‌ها را به دانشگاه تبدیل کند، دانشگاهها را به حوزه تبدیل کرده است. آگاهی از چگونگی انجام تکالیف مذهبی، بیشتر در سرنوشت تحصیلی دانشجویان مؤثر است تا بضاعت علمی آنها.

از این گذشته، بیش از چهل درصد ظرفیت دانشگاهها و مدارس عالی، رسماً "سه‌می" نهادهای انقلابی

است. دانشجویان سهمیه‌ای، به اعتبار وابستگی خودشان یا خانواده‌هایشان به بدنه سیاسی نظام، بدون قید و شرط از سد کنکور می‌گذرند و وارد دانشگاه می‌شوند. تعدادی از آنها طبعاً استعداد و آمادگی رقابت با همدوره‌های خود را که به طور طبیعی در امتحانات ورودی پذیرفته شده‌اند، ندارند. بنابراین در دروس عقب می‌مانند و ضمناً عقده پیدا می‌کنند. برای جبران عقب‌ماندگی و ارضاء عقده‌ها، راهی که برایشان وجود دارد، جمع شدن در انجمنهای به اصطلاح دانشجویی اسلامی و ایجاد فضای ارعاب و اختناق در دانشگاه‌هاست.

صرف نظر از برنامه‌های آموزشی، امروزه یکی از مهمترین کارهایی که دانشگاهها و مدارس عالی بر عهده دارند، برنامه‌های تحقیقاتی است. در فضای اختناق و ارعاب، در جایی که از یک سو گروه‌های فشار با چوب و چماق برای دانشگاهها تعیین تکلیف می‌کنند و از طرف دیگر نمایندگان ولی فقیه و حوزویهای مسلط بر دانشگاه، برخی از آموزشهای علمی را اصولاً از نظر مذهبی مردود می‌شمارند، چگونه می‌توان در دانشگاهها و مدارس عالی ایران، تحقیقات و برنامه‌های تحقیقاتی را امری جدی تلقی کرد؟

در آموزش ابتدائی و متوسطه هم که پایه آموزش عالی است، به دلیل افزایش جمعیت و کمبود امکانات مجبور شده‌اند مدارس را "چندنوبتی" کنند. وضع روحی و جسمی و توان کار و امنیت شغلی معلمان به کنار، که هر کدام به نوبه خود در امر آموزش و پرورش عامل مهمی محسوب می‌شود، آیا آنها در این مدارس چند نوبتی، زمان و امکان کافی برای آموزش دادن در اختیار دارند و در چنین زمان محدود آیا دانش‌آموزان می‌توانند چیزی بیاموزند؟

اینها که فهرست وار یادآور شدم، فقط گوشه‌ای از نابسامانی وضع آموزش و پرورش در ایران بعد از انقلاب است. وقتی کشوری از حیث تربیت و تجهیز نیروی انسانی با چنین وضعی روبرو باشد، این نقیصه در تمام شئون و در تمام امور تأثیر می‌گذارد، همانطور که یک قلب ناسالم، جریان عادی خون‌رسانی را به سایر اعضای بدن مختل می‌سازد.

کشور ما از لحاظ منابع طبیعی کشوری است غنی. ما با بهره‌گیری از استعدادهای طبیعی کشورمان می‌توانیم ایران را به یک سرزمین آباد و مرفه تبدیل کنیم. از ثروتهای طبیعی برای آنکه بر فقر غلبه کنیم و یک کشور تولید کننده باشیم و نه یک کشور مصرف کننده، برخورداریم. استعداد انسانی هم داریم. ایرانیان نشان داده‌اند که مردمی هوشمند و تحول‌پذیرند. آن دسته از ایرانیان که در خارج زندگی می‌کنند، چه در مراحل تحصیلی، چه در کسب و کار و حرفه و اشتغال، عموماً مردمی موفق به شمار می‌آیند. بسیاری از ایرانیان در رشته‌های علمی به درجات ممتاز نائل شده‌اند. کم نیستند ایرانیانی که امروزه در دانشگاهها، در بیمارستانها، در مراکز تحقیقاتی، در مدیریتهای، چه در بخش خصوصی و چه در بخش دولتی، در آمریکا و اروپا و همچنین در سازمانهای بین‌المللی مقام و عنوان مهمی دارند. حتی در داخل کشور، با وجود آن همه کمبودها، با وجود آن فضای بسته فکری و فرهنگی، نسل بعد از انقلاب به دلیل همین هوشمندی و استعداد فطری، تن به اسارت جهل و خرافات نداد و بر عکس، اشتیاق و عطش این نسل برای آموختن علوم امروزی و آشنایی با مظاهر فکری و فرهنگی جهان پیشرفته چشمگیر و حیرت‌انگیز است.

پس چیزی که ایران کم دارد، سازماندهی و برنامه‌ریزی با هدف تربیت نیروی انسانی فعال و کارآمد برای استفاده از امکانات طبیعی هر کشور در راه پیشرفت و توسعه است.

عامل دیگر که در رشد و توسعه تأثیر به سزا دارد، تندرستی جامعه است. جامعه سالم را، انسانهای سالم می‌توانند بسازند. انسانهایی که هم از سلامت جسمی و هم از سلامت روانی برخوردار باشند. مردم ایران در دوران بعد از انقلاب، چه از لحاظ جسمی و چه از لحاظ روحی، شرایط بسیار بدی را تحمل کرده‌اند. جنگ هشت ساله، بخش قابل ملاحظه‌ای از نیروی فعال انسانی را تباہ کرد. صدها هزار جوان و نوجوان ایرانی در این جنگ کشته یا اسیر یا مفقود شدند. صدها هزار تن معلول و مجروح شدند. علاوه بر این، چه در جبهه‌های جنگ و چه در شهرهای جنگزده و حتی شهرهای دوردست که هدف حملات هوایی قرار می‌گرفت، بسیاری از مردم، پیر و جوان و زن و مرد، از لحاظ عصبی و روانی آسیب دیدند.

پس از جنگ نیز وضع دلخراش زندگانی عمومی، شرایط ناسالم محیط زیست، فقدان وسایل بهداشتی و درمانی، به بالا رفتن آمار خودکشی، اعتیاد، فحشا، افسردگی و همچنین بروز انواع و اقسام بیماریها منجر شد که کم و بیش از آن آگاهیم.

برای دگرگونی اوضاع و به وجود آوردن جامعه سالم و پویا، مسئله بهداشت و درمان هم ناگزیر باید به فهرست برنامه‌های حائز اولویت افزوده شود.

اما این که می‌پرسید ایران در کجای دنیای امروز قرار دارد یا می‌تواند قرار داشته باشد، جوابش به نظر من، بستگی دارد به چگونگی استفاده از ظرفیتهای انسانی در راه بهره‌برداری از امکانات طبیعی. به عبارت دیگر، بستگی دارد به این که ما چه اندازه در فعال کردن و به کارگرفتن نیروی فکری و استعداد ذاتی افراد ایرانی موفق باشیم.

معادن و جنگلها و آبها به تنهایی هیچ کشوری را از عقب‌ماندگی و ملتی را از فقر نمی‌رهانند. باید انسانهای آگاه، انسانهای مبتکر، انسانهای متفکر، انسانهای مدیر و متخصصی هم باشند که با دانش خود، با بینش خود، با ابتکارات خود، با لیاقتها و استعدادهای خود، منابع طبیعی ثروت را عملاً به عامل ثروتمندشدن و توسعه و پیشرفت کشور تبدیل کنند. الکتریسیته به صورت یک انرژی ناشناخته از ابتدای آفرینش در جهان وجود داشت، ولی دانشمندی مانند ادیسون باید پیدا می‌شد تا راه استفاده از آن را به بشر بیاموزد. انرژی اتمی در دل طبیعت پنهان بود تا روزی که اینشتین پیدا شد و آن را آشکار کرد. همین طور بیل گیت و دیگران که بدون وجود آنها هرگز یک قدرت بزرگ صنعتی و اقتصادی و کشور ثروتمند و نیرومندی به نام آمریکا به وجود نمی‌آمد. سوال من این است که آیا نظام آموزشی جمهوری اسلامی قادر است چنین استعدادهایی را پرورش دهد و آیا اصولاً این سوال در چنان نظامی مطرح است که ما در کجای جهان امروز ایستاده‌ایم و با کدام پای چوبین می‌خواهیم خود را به قافله سریع‌السیر تمدن در قرن بیست و یکم برسانیم؟

جبران این عقب‌افتادگی بیست ساله، یک روزه عملی نخواهد بود. این انقلاب، حداقل دو نسل را از

قافله عقب انداخته است. شاید پنجاه سال باید بکوشیم تا این عقب ماندگی را جبران کنیم. علاوه بر این، تا الان، بیست سال وقت تلف شده داریم که اگر راه خودمان را می رفتیم، این بیست سال را هم جلو بودیم.

در بارهٔ اوضاع اقتصادی چه نظری دارید؟ به نظر شما از چه راهی می توان جان تازه‌ای به اقتصاد ایران بخشید و آن را به اقتصادی پویا تبدیل کرد؟

من اقتصاددان نیستم ولی بر اساس عقل سلیم حتماً می توان راهی برای رها کردن اقتصاد ایران از وضع فلاکتبار کنونی پیدا کرد. از ابتدای تأسیس رژیم کنونی، اقتصاد ایران مثل خوکچهٔ آزمایشگاهی در معرض انواع آزمایشهای ناشیانه و زیانبخش قرار گرفته است. هر بار که یکی از این آزمایشها نتیجهٔ زیانبار خود را به بار آورده، با راه حل دیگری در صدد جبران برآمده‌اند که آن هم یا اشتباه بوده یا هماهنگ با سایر عوامل نبوده و زخمی بر زخمها افزوده است. در اوایل انقلاب، همزمان با مصادره‌ها و متزلزل ساختن مدیریتهای وفلج کردن تأسیسات صنعتی و بازرگانی، پدیده‌ای را به نام "اقتصاد توحیدی" به آزمایش گذارند که نتیجه‌اش از هم پاشیدن نظام اقتصادی کشور بود. پس از آن، "اقتصاد زمان جنگ" را آزمایش کردند که بر پایه اقتصاد متمرکز دولتی طراحی شده بود اما در همان حال، "بازار اسلامی" را برای دلالتها و عوامل واسطه و واردکنندگان کالا بازگذاشتند که آزادانه به "تکثیر" یعنی ثروت اندوزی پرداختند. از طرفی "نهادهای انقلابی" با امکانات زیادی که در اختیارشان قرار داشت، اختیار بازار را به دست گرفتند و با استفاده از سیستم چندنرخه بودن ارز، استفاده سرشاری بردند که اگر لفظ "غارت" را برای آن بکار ببریم مناسب تر است.

اصلاح وضع اقتصادی کشور در درجه اول موکول به این است که هرج و مرج موجود پایان پذیرد. این هرج و مرج هم یکی از نتایج سوءاختلاط مذهب با حکومت است. شما وقتی دنبال اقتصاد شرعی بروید، برخورد می کنید با مقتضیات زمانه و دچار محذورات می شوید. مثلاً نمی توانید سیستم بانکی داشته باشید ولی "بهره" را در آن نداشته باشید. بانکداری در دنیای امروز بدون بهره بانکی ممکن نیست. چنین پدیده‌ای یک صندوق خیریه است و در قالب تعریفات مربوط به بانک و بانکداری نمی گنجد. پس مجبورید اسم "بهره" را عوض کنید و در حقیقت هم سر شرع و هم سر عرف را شیره بمالید. به همین ترتیب نمی توانید اقتصاد سوسیالیستی برقرار کنید ولی در کنار آن، بازار معاملات را در اختیار دلالتها و سوداگران سودپرست قرار دهید.

نمی توانید اقتصاد متمرکز دولتی داشته باشید و در عین حال "بنیاد مستضعفان" یا نهادهای دیگری مانند آن، بدون آن که تابع مقررات دولتی باشند یا حساب به کسی پس بدهند، با ارز دولتی کالا وارد کنند و آن را به قیمت بازار بفروشند.

نمی توانید از "قسط اسلامی" و حکومت مستضعفان سخن بگویید، ولی عملاً میدان برای زراندوزان و کسانی که که ثروتهای بادآورده به دست می آورند باز باشد و فاصله طبقاتی در جامعه روز به روز عمیق تر شود.

وقتی این هرج و مرج از میان رفت و یک نظام سنجیده اقتصادی برقرار شد، دلیلی ندارد که اقتصاد ایران در مسیر پویایی و شکوفایی نیفتد. برنامه اقتصادی باید به وسیله کارشناسان و اهل فن ارائه شود که خوشبختانه از این حیث در مزیقه نیستیم. هم در داخل و هم در خارج کارشناسانی داریم که در زمینه مسائل اقتصادی، با تجربه و آگاه و صاحب نظرند. آنها می‌توانند یک برنامه اقتصادی را که هم متناسب با زمان و هم متناسب با شرایط و احوال خاص ایران باشد، طراحی و پیشنهاد کنند. اما در یک نگاه کلی و گذرا، به نظر من تقویت بخش خصوصی، ایجاد ثبات سیاسی و امنیت قضایی، ضامن موفقیت هر نوع برنامه اقتصادی است. در قوانین بازدارنده و ضد و نقیض که مانع عمده سرمایه‌گذاری است باید تجدید نظر شود. مردم باید هر چه بیشتر در فعالیتهای اقتصادی مشارکت داشته باشند و به همان نسبت، دولت از دخالت مستقیم در امور اقتصادی و بازرگانی بپرهیزد و به برنامه‌ریزی و نظارت اکتفا کند. امروز بر کسی پوشیده نیست که تحرک اقتصادی و صنعتی در ایران موقوف به سرمایه‌گذاری است. سرمایه به جایی می‌رود که قبل از هر چیز امنیت آن تضمین شده باشد. در رأس تمام مشکلات اقتصادی، بی‌قانونی و عدم امنیت قضائی است. کشوری که نظام قضائی دنیاپسند نداشته و حاکمیت قانون در آنجا وجود نداشته باشد، محیط امنی برای سرمایه نیست. بنابراین نمی‌تواند سرمایه‌های داخلی را نگهدارد یا سرمایه‌های خارجی را جذب کند. برای جلب سرمایه‌ها، چه سرمایه‌های داخلی و چه سرمایه‌های خارجی، باید امنیت سرمایه را تضمین و انگیزه‌های سرمایه‌گذاری را تقویت کرد. من در مسافرت‌هایم به مصر، مراکش، اردن و کشورهای دیگری که با ما وضعی کم و بیش مشابه دارند، دیده‌ام که آنها هم محور برنامه‌هایشان برای توسعه اقتصادی همین موارد است. یعنی رقابت در تکنولوژی جدید، الکترونیک، انفورماتیک، تورسم، صنعت، ایجاد اشتغال و جلب سرمایه‌های خارجی. ایران در هر حال، هم از لحاظ جمعیت فعال و هم از لحاظ منابع طبیعی، یک کشور غنی است و کاری که باید کرد در درجه اول برچیدن موانع و گشودن راه و تشویق تلاشگران به شرکت در مسابقه پیشرفت و توسعه است.

در دنیای امروز نمی‌توان اقتصاد را به صورت یک مسئله محلی نگریست. حتی به اقتصاد منطقه‌ای هم نباید اکتفا کرد. باید دید جهانی داشت و با این دید به مسائل اقتصادی نگاه کرد.

شما وضعیت امروز ایران را که در نظر بگیرید، می‌بینید در شمال این کشور، دیگر قطب واحدی به نام شوروی وجود ندارد. از باکو بگیرید تا قرقیزستان و ترکمنستان و تاجیکستان و کازاخستان و ازبکستان، کانونهای متعدد رقابت به وجود آمده است. اگر ما یک زمانی با خیال راحت می‌توانستیم در منطقه، بازاری داشته باشیم یا به توان صادراتی خودمان اطمینان کنیم، امروز در میدان رقابت قرار گرفته‌ایم و باید دید بازتری داشته باشیم. باید تجارت را از نقطه نظر جهانی بنگریم تا بتوانیم گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم. نفت و گاز ایران که امروزه منبع اصلی درآمد ما به شمار می‌آید، در هر حال، تمام‌شدنی است. یک روز سرانجام این ذخائر تمام می‌شود. ما از هم اکنون باید به فکر آن روز باشیم. الان سهم بخش خصوصی در ایران، از لحاظ تولید ناخالص ملی، زیر ۳۰ درصد است. باید این نسبت وارونه شود تا به جای فرجه شدن دولت، مردم در صحنه اقتصادی فعال شوند و نیروی فعال مردمی، پشتوانه اقتصاد کشور را تشکیل دهد.

وقتی از سرمایه‌گذاری بخش خصوصی صحبت می‌کنیم، الزاماً نظرمان به بازارها و بازاری‌های محلی

محدود نمی‌شود. تجار و صاحبان صنایع و سرمایه‌گذارانی هم که یک پایشان در داخل و یک پایشان در خارج است، جزو این جمع قرار می‌گیرند. بنابراین، ما نمی‌توانیم در بازار داخلی محصور بمانیم. خود به خود پیمان به بازار جهانی کشیده می‌شود.

همچنین است وضع ما از لحاظ رابطه با سرمایه‌گذاران خارجی که آنها هم اکثراً به بخش خصوصی وابسته‌اند و سر و کارشان با تغییر و تحولات روزمره در بازار جهانی است. در هر صورت ایران نمی‌تواند با یک اقتصاد درونگرا زندگی کند.

از شعارهای انقلابیون در اوایل انقلاب، یکی هم این بود که باید تکیه‌مان را از درآمد نفت برداریم و به صادرات غیرنفتی تکیه کنیم. در حالی که بیست سال پس از انقلاب، چه از لحاظ کسب درآمد ارزی و چه از لحاظ تأمین هزینه‌های جاری، تکیه‌گاه اصلی دولت درآمدهای نفتی است. به عقیده شما اقتصاد ایران تا چه حد باید به درآمد نفت متکی باشد؟ چه راهی برای کاستن از میزان وابستگی اقتصاد کشور به عواید نفت وجود دارد؟

تا جایی که من به یاد می‌آورم، طبق برنامه‌ریزیهای نظام گذشته قرار بود سهم درآمد نفت در تولید ناخالص ملی کشورمان تا اوایل دهه هشتاد از ۲۱ درصد تجاوز نکند. می‌خواهم بگویم برای این موضوع برنامه‌ریزی شده بود. پدرم بخصوص بارها و بارها اظهار کرده بودند و اصرار داشتند که نفت بیش از یک کالای خام برای مملکت ما ارزش دارد و نباید فقط به عنوان یک ماده سوختی از آن استفاده کنیم. صنعت پتروشیمی که در آن زمان مورد توجه قرار گرفت می‌توانست ابعاد استفاده از نفت و همچنین درآمدهای نفتی ما را افزایش دهد. نظر این بود که ما از طریق تولید فرآورده‌های گوناگون پتروشیمی که دارای ارزش بیشتری هستند عوایدمان را افزایش دهیم و برای مصارف حرارتی به منابع دیگری غیر از نفت، مانند گاز و نیروگاههای اتمی و هیدروالکتریک توجه کنیم. متأسفانه بر خلاف شعارهای اول انقلاب، اکنون اقتصاد ما کاملاً وابسته به درآمد نفت شده است. آن زمان پیش‌بینی شده بود که چه میزان ذخائر نفتی داریم و در مدتی که هنوز می‌توانیم از این منابع بهره‌برداری کنیم، درآمد نفت را چگونه به مصرف برسانیم که به مرحله خودکفایی برسیم و با پایان یافتن منابع نفت، دچار فقرزدگی نشویم.

متأسفانه ما از منابع نفتی خود در این بیست سال فقط برای تأمین هزینه‌های جاری و هزینه جنگ استفاده کرده‌ایم. به علت انزوای سیاسی و اقتصادی و عدم دسترسی به تکنولوژیهای پیشرفته و فقدان سرمایه‌گذاری لازم و غفلت در حفظ و حراست ذخائر نفتی و نگهداری تأسیسات نفت و متوقف ساختن یا به تعویق انداختن تزریق گاز به میدانهای عمده تولید کننده نفت ایران و بهره‌برداری بیش از حد مجاز، صدمات جبران‌ناپذیری به منابع نفتی کشور وارد آمده و مقدار قابل توجهی از ذخائر نفت غیرقابل استفاده شده است.

از یک طرف قدرت تولیدمان کاهش یافته و ظرفیت تولید نفت خام ایران که قبل از انقلاب به ۶ میلیون بشکه در روز رسیده بود به ۳/۷ میلیون بشکه در روز تنزل کرده است و از طرف دیگر مصارف داخلی

بر اثر افزایش سریع جمعیت و کاهش بازده (راندمان) کاربرد انرژی، به بیش از دو برابر، یعنی به حدود ۱/۵ میلیون بشکه در روز رسیده است و تازه همین مقدار نفتی هم که برای صادرات باقی می‌ماند، به علل معاملات تهاتری و پیش‌فروش نفت جهت اخذ وام و اعتبارات مالی، غالباً به قیمت‌های نازلتر از قیمت روز بازار به فروش می‌رسد. همین اواخر بود که مسئولان وزارت نفت رسماً اعلام کردند که هرگاه موانعی که بر سر راه سرمایه‌گذاری خارجی در صنایع نفت ایران وجود دارد، هرچه زودتر برطرف نشود، مملکتمان از لحاظ تولید و صدور نفت دچار فلج خواهد شد.

در طول بیست سال، جمعیت ایران تقریباً دو برابر شده است و هر روز بر تعداد متقاضیان کار افزوده می‌شود. اکثریت عظیم جویندگان کار، یا به عبارت دیگر بیکاران راه، جوانان تشکیل می‌دهند و همچنین زنان، که آنها هم به اقتضای شرایط اقتصادی و اجتماعی بیش از پیش به بازار کار روی می‌آورند. مشکل بیکاری را با توجه به محدودیت بازار کار از یک طرف و انفجار جمعیت از طرف دیگر، چگونه می‌توان حل کرد؟

من فکر نمی‌کنم از دیاد جمعیت الزاماً یک مسئله نگران‌کننده باشد. از جهتی حتی مغتنم است به شرط آن که با برنامه‌ریزی صحیح، جامعه را به یک جامعه تولیدکننده تبدیل کنیم و بازار کار را توسعه دهیم. شما اگر به چین و هند نگاه کنید، همین دو تا مملکت به تنهایی در پنجاه سال آینده نصف جمعیت زمین را تشکیل خواهند داد. هند تا سال ۲۰۲۵ حتی ممکن است جمعیتش از چین فزونی بگیرد. درست است که درآمد سرانه در هند یا چین با درآمد سرانه در کشورهای غربی تفاوت فاحش دارد، ولی این هر دو کشور با وجود جمعیت میلیاردي، به هر حال اداره می‌شوند و از رشد و توسعه بازمانده‌اند. جمعیت هفتاد میلیونی در سرزمینی به وسعت ایران و امکانات طبیعی و موقعیت جغرافیایی آن نمی‌تواند نگران‌کننده باشد. بعد از فروپاشی شوروی، در منطقه ما یک بازار جدید و پراهمیت پیدا شده که نظر توجه محافل اقتصادی و بازرگانی را از دور و نزدیک به خود جلب کرده است. دروازه‌های این بازار به روی کشور ما باز می‌شود و ایران کوتاه‌ترین و باصرفه‌ترین و مطمئن‌ترین راه ترانزیتی برای دسترسی به این بازار است. ما اگر دچار این حکومت و این وضعیت نبودیم، تنها از همین طریق می‌توانستیم درآمد سرشاری داشته باشیم و به نفع مملکتمان خیلی کارها بکنیم. پس مشکل ما مسئله جمعیت نیست. مسئله اداره کشور است. با این نظام و این طرز اداره کشور، جمعیت ایران حتی اگر در همان سی و شش میلیون هم ثابت می‌ماند، باز وضع مملکت از همین قرار بود. مگر اینها در یک کشور فقیر و پرجمعیت انقلاب کردند و زمام امور را به دست گرفتند؟ اینها در یک کشور غنی به قدرت رسیدند. کشوری که با سی و شش میلیون جمعیت آن همه امکانات طبیعی داشت، آن همه ذخائر ارزی داشت، درآمد سرشار نفتی داشت، ارتش نیرومند داشت، جمعیت فعال داشت، زیربنای محکم اقتصادی و صنعتی داشت، ارتش نیرومند داشت، جمعیت فعال داشت، زیربنای محکم اقتصادی و صنعتی داشت، برنامه‌های بلندپروازانه رشد و توسعه داشت و از نظر جغرافیای اقتصادی در یک منطقه کلیدی قرار داشت. انقلاب اسلامی در پاکستان یا بنگلادش یا سودان یا الجزایر رخ نداده بود که بتوانند کثرت جمعیت و فقدان منابع درآمد را بهانه شکستها و ناکامیهایشان قرار دهند. آنها یک ثروت عظیم را به باد دادند تا یک کشور آباد را خراب کنند. عیب و اشکال را در ذات این حکومت و حکومتگران باید سراغ گرفت.

درباره ایرانیان مقیم خارج، رقم دقیقی را نمی‌توان ذکر کرد ولی کم و بیش گفته می‌شود که سه میلیون ایرانی اکنون در خارج زندگی می‌کنند و تعداد قابل ملاحظه‌ای از این ایرانیان که یا مهاجرت کرده‌اند یا مجبور به ترک وطن شده‌اند یا برای درس خواندن آمده‌اند و همینجا ماندنی شده‌اند، انسانهای باکفایتی را در رشته‌های مختلف علوم و فنون و تجارت و صنعت تشکیل می‌دهند. بسیاری از آنها با دست خالی شروع به کار کرده‌اند و امروزه در حرفه و پیشه خود اشخاص موفق به شمار می‌آیند. مکرر گفته و شنیده می‌شود که اگر این ایرانیان به ایران بازگردند می‌توانند منشاء تحول بزرگی در کشورشان واقع شوند. شما در این باره چه عقیده دارید؟

قضیه را از دو جنبه باید نگریم. از جنبه عاطفی و احساسی، البته اکثریت قریب به اتفاق ایرانیان مقیم خارج، حتی نسل دوم و سوم مهاجرین و پناهندگان که در خارج تولد یافته یا در خارج رشد کرده‌اند، دلبستگی آشکار نسبت به زادگاهشان یا سرزمین پدری و اجدادی خودشان دارند. آثار این دلبستگی را در همه جا می‌بینیم. در جشنها، در مراسم سنتی، در جلسات فرهنگی و ادبی، کنسرت‌ها و غیره ... به خانه هر ایرانی که قدم بگذارید می‌بینید غذای ایرانی می‌خورند، تابلوی ایرانی به دیوارشان آویخته است، فرش ایرانی زیر پایشان گسترده است، به هر حال فراموش نکرده‌اند که ریشه در کدام خاک داشته‌اند. اما صرف نظر از این جنبه احساسی و عاطفی، در زندگی یک جنبه عقلانی هم وجود دارد. باید دید که آیا از این جنبه، انگیزه قوی برای چه تعداد یا چه گروه از ایرانیان وجود دارد که به ایران بازگردند. کسانی که دائم پیام می‌فرستند و ایرانیان را به بازگشت دعوت می‌کنند آیا شرایطی را نیز فراهم کرده‌اند که این ایرانی وقتی به وطنش برگشت در آنجا آسوده زندگی کند؟ شغل مناسبی داشته باشد؟ حیثیتش مراعات شود؟ امنیتش تأمین شود؟

فراموش نکنیم که بسیاری از این ایرانیان از کشورشان گریخته‌اند. به عبارت دیگر، از شرایط و اوضاعی که بر آن کشور حاکم است گریخته و به این طرف دنیا پناه آورده‌اند. بسیاری از آنها برای آن که خودشان را به ساحل امن برسانند، هزار مکافات متحمل شده‌اند، هزار جور دردسر کشیده‌اند. با هزار خفت و خواری اجازه سکونت در کشوری به دست آورده‌اند، هزار رنج کشیده‌اند تا توانسته‌اند گلیمشان را از آب بیرون بکشند و کار و کسبی راه بیندازند، درسی بخوانند، صاحب خانه و زندگی شوند و برای خودشان کسی به حساب آیند. کدام انگیزه منطقی وجود دارد که این زندگی را رها کنند و به کشور خودشان برگردند در حالی که آن شرایط عوض نشده است. بلی، اگر شرایط عوض شد، اگر امکان کار و زندگی وجود داشت، اگر حدود و حقوق و شأن و حیثیت افراد محفوظ بود، آن وقت انگیزه‌های عاطفی و احساسی هم به آن اضافه می‌شود و خیلی از ایرانیان را به بازگشت ترغیب خواهد کرد. پس وقتی بحث بازگشت به وطن مطرح می‌شود، این سوال هم به ناگزیر پیش می‌آید که آیا در آن مملکت چیزی عوض شده است؟ آیا امکان کار وجود دارد؟ آیا عدالت هست؟ آیا آزادی هست؟ آیا امنیت هست؟ آیا مساوات هست؟ آیا شما را به دلیل این که پیرو فلان مذهب هستید یا زن هستید یا دارای فلان گرایش سیاسی هستید تحت فشار و آزار قرار نمی‌دهند و از حقوق مساوی محروم نمی‌کنند؟

اما من می‌خواهم این بحث را کمی بیشتر بشکافم و به نکته دیگری اشاره کنم که کمتر به آن توجه می‌شود. این تعداد قابل ملاحظه از ایرانیان، وجودشان در آمریکا و اروپا برای ایران فواید زیادی دارد.

ایرانیان در کشورهای مختلف، در شهرهای مختلف، وضعی پیدا کرده‌اند که نمی‌توان آنها را نادیده گرفت. در جهانی که مسئله تبلیغات و ارتباطات اهمیت فوق‌العاده دارد، اینها می‌توانند معرف کشورشان باشند، مبلغ کشورشان باشند، مدافع منافع کشورشان باشند، بر مراکز تصمیم‌گیری کشورهای بزرگ به نفع کشورشان تأثیر بگذارند، تمدن و فرهنگ ایران را به مناسبت‌های مختلف مطرح کنند. می‌توانند ایران را بیشتر و بیشتر به دنیا بشناسانند و جهانیان را متوجه کنند که ایران چگونه کشوری است، ملت ایران چگونه ملتی است. می‌توانند آن قضاوت منفی را که در دوران بعد از انقلاب نسبت به کشور و ملت ایران به وجود آمده است، به قضاوت منصفانه و مثبت تبدیل کنند. با تغییر شرایط سیاسی و اقتصادی و بر طرف شدن موانع و گشوده شدن راه رفت و آمد و دادوستد، جامعه ایرانی مقیم خارج می‌تواند همان خدمتی را به ایران بکند که یهودیان آمریکا و اروپا به اسرائیل کرده‌اند و می‌کنند. مگر نه این است که یهودیان آمریکا و اروپا کشور اسرائیل را از جهات سیاسی، مالی، فکری، علمی، صنعتی تغذیه می‌کنند و هر جا هستند مدافع منافع اسرائیل‌اند؟ چه دلیل دارد که ایرانیان و ایرانی‌تبارهای اروپا و آمریکا چنین نقشی در رابطه با کشورشان ایران نداشته باشند؟

پس، ایرانیان برونمرز حتی اگر تابعیت کشورهایی را که در آنجا مقیم‌اند به دست آورده باشند، حتی اگر نخواهند خانه و زندگی و کار و کسب خود را در خارج رها کنند و بنه کن به ایران برگردند، به شرط فراهم شدن موجبات و پیدا شدن انگیزه‌ها، می‌توانند برای مملکتشان مفید باشند و خدماتی به ملتشان ارائه دهند. اما نکته دیگری هم هست. حتی پیش از آن که به آن مرحله برسیم، باید آثاری را که جدایی نسبتاً طولانی بین ایرانیان درونمرز و برونمرز به وجود آورده است از بین ببریم.

مهاجرینی که برای مدت طولانی از سرزمین پدری خود دور می‌افتند به تدریج از روابطشان با مردم درونمرز کاسته می‌شود. به همین نسبت هم مردم درونمرز نسبت به آنها نوعی حالت بیگانگی پیدا می‌کنند. این حالت را نباید اجازه داد بین ایرانیان برونمرز و درونمرز به وجود آید. اگر در روزگاران گذشته چنین امری اجتناب‌ناپذیر بود و مثلاً زرتشتیانی که از ایران به هند مهاجرت کردند و جامعه "پارسیان" را در آنجا به وجود آوردند رابطه‌شان با ایران به کلی قطع شد، در دنیای امروز که دنیای ارتباطات و مخابرات است، به آسانی می‌توان از چنین حالتی اجتناب کرد.

یکی از انگیزه‌های خود من در تأسیس "بنیاد میهن" همین بوده است. "بنیاد میهن" البته جنبه سیاسی ندارد. ما آن را تشکیل داده‌ایم که به موازات کارهای سیاسی، از راه دیگری هم بین ایرانیان، چه درونمرز و چه آنها که در پنج قاره عالم پراکنده‌اند، روابط نزدیک برقرار کنیم.

قبلاً گفتم که از دیدگاه من آموزش و پرورش بر هر برنامه دیگری اولویت دارد. در درجه بعد، به مسئله‌ای که اولویت می‌دهم، ارتباطات و مخابرات است. در دنیای امروز همه چیز وابسته به ارتباطات و مخابرات است. هر نوع فعل و انفعالی وابسته است به کیفیت استفاده از شبکه ارتباطی مانند راههای زمینی و دریایی و هوایی و پلها و تونلها و فرودگاهها و بندرها... و نیز شبکه مخابراتی از تلفن و فکس و رادیو و تلویزیون گرفته تا کامپیوتر و اینترنت. ما اگر به هدفهایی که برای "بنیاد میهن" در نظر گرفته‌ایم برسیم، از جمله خواهیم توانست این امکان را به وجود آوریم که یک ایرانی بتواند از هر شهرستانی در ایران با مراکز فرهنگی و دانشگاهی پیشرفته‌ترین کشورهای جهان در ارتباط قرار گیرد و از آخرین

تحقیقات علمی یا متدهای آموزشی استفاده کند. می‌توانیم موجباتی فراهم کنیم که استادان شاغل یا بازنشسته مقیم خارج، هر کدام تعدادی از دانشجویان داخل کشور را زیر نظر بگیرند و از طریق تماس مستقیم با آنها در زمینه امور تحصیلی کمکشان کنند.

الان یکی از مشکلات عمده مملکت ما، کمبود امکانات آموزش عالی است. بر اساس آمار موجود، در حالی که حدود ۵ میلیون دختر و پسر ایرانی در شرایط برخورداری از تحصیلات عالی قرار دارند، دانشگاهها و مؤسسات آموزش عالی ظرفیت پذیرش بیش از یک میلیون و سیصد هزار دانشجو ندارند. ما اگر بتوانیم این ارتباط را از طریق شبکه اینترنت بین جوانان ایرانی با مراکز دانشگاهی و استادان ایرانی مقیم خارج برقرار کنیم، اقدام موثری خواهد بود در رفع این مشکل. بخصوص که ملاحظات سیاسی و ایدئولوژیک مانع داد و ستد علمی و فرهنگی بین استاد و دانشجو نخواهد بود.

در مجموع، به سوالی که ابتدا مطرح کردید این طور پاسخ می‌دهم که اگر نخواهیم از دنیای قرن بیست و یکم عقب بمانیم، باید در این قرن زندگی کنیم. باید قرن بیست و یکم را بشناسیم. باید شرایط و لوازم وارد شدن به این قرن را فراهم آوریم. باید افق دیدمان را وسعت دهیم. باید خودمان را از اسارت واپسگرایی و تنگ‌نظری برهانیم و بپذیریم که استقلال به مفهوم فرو رفتن در لاک انزوا نیست. می‌توان با تمام دنیا رابطه داشت و در عین حال مستقل زیست.

متأسفانه یک نظام واپسگرا، ایران را از دنیای آخر قرن بیستم به قهقرای قرون وسطایی کشانده است، حال آن که ملت ایران حق خود می‌داند که در مرکز تحولات و پیشرفتهای زمان حضور داشته باشد، شایستگی آن را هم دارد. نکته‌ای که تصور می‌کنم ناگفته ماند و می‌خواهم آن را در پایان کلام یادآوری و تأکید کنم، اهمیت غرور ملی و اراده ملی است در ساختن آینده کشور و ملتمان.

من، آینده ایران را در گرو جنبش امروزی جوانان می‌بینم و به ثمر رسیدن جنبش کنونی را موکول به این می‌دانم که ایرانیان و مخصوصاً جوانان هر چه بیشتر اعتماد به نفس خود را باز یابند و بدانند با عزم ملی به هر چه بخواهند می‌رسند.

ایرانیان، همانطور که برای رها شدن از نظام قرون وسطایی مبارزه می‌کنند باید با عوارض نفرت‌انگیز خودباختگی و خودکم‌بینی نیز بستیزند.

تاریخ نشان می‌دهد که هر ملتی در مبارزه برای دست‌یافتن به قله شایستگی و سربلندی موفق شده ابتدا بر عقده‌های حقارت خود غلبه کرده و هنگامی که اعتماد به نفس خود را باز یافته، هر مانعی را از پیش پا برداشته است. در تاریخ ایران هم می‌بینیم که هر بار ایرانیان دچار حالت انفعالی شده و نیروی لایزال خود را از یاد برده‌اند، در گرداب بلا افتاده‌اند، اما به محض آن که همین ملت غرور خود را باز یافته و از حالت انفعالی خارج شده، توانسته است قدرت و عظمت خود را احیا کند. هرگاه جامعه ما، در طول تاریخ، خود را ناتوان و زبون و دیگران را از خود قابلتر و برتر فرض کرده، زمینه تسلط خارجی بر ایران فراهم شده است.

روحیه خارجی پرستی را عقده‌های خودکم‌بینی در دوره‌هایی از تاریخ به ملت ما تزریق کرده است. باید به خودمان ایمان بیاوریم. تبلیغاتی از این قبیل که خارجیها هر چه بخواهند می‌توانند بکنند و سرنوشت ما در دست خارجیهاست و باعث و بانای مشکلات ما نیز خارجیها بوده‌اند و هستند، روحیه مبارزه و مقاومت را در میان مردم ما تضعیف می‌کند. هدف سرکردگان نظام کنونی هم از توسل به این تبلیغات جز این نیست.

من وقتی موفقیت و درخشش روزافزون ایرانیهای مقیم خارج را به چشم می‌بینم، بیش از پیش معتقد و مطمئن می‌شوم که اگر امکانات آموزشی و فضای مساعد برای شکوفایی اندیشه‌ها و استعدادها در داخل ایران نیز وجود داشته باشد، همین بالندگی را در آنجا نیز شاهد خواهیم بود و هنگامی که این چشمه پرمایه نبوغ و استعداد ایرانی در داخل و خارج به هم بپیوندد، سرزمین معجزه‌گر ایران بار دیگر معجزه خود را به ظهور خواهد رساند.

ضمائم (۱)

سخنی با هم‌میهنانم

به نام خدا و به نام میهن

نخست به عنوان یک ایرانی، سپس یک معتقد به اصول آزادی و دموکراسی، و آنگاه در مقام وارث پادشاهی ایران، در این لحظه‌های حساس قدم به پیش می‌گذارم و همصدا با هم‌میهنانم برای نجات کشور از پرتگاه نابودی سخن می‌گویم و دوشادوش آنان کوشش می‌کنم.

در این دوران تلخ دوری از زادگاهم، حتی یک لحظه از اندیشه‌ی شما و میهن غافل نبوده‌ام. بر فراز بازیهای متداول سیاسی، پیوسته شیوه‌های بهره‌گیری از اوضاع و احوالی را زیر نظر داشته‌ام که در جهت رهایی ملت ایران پیش می‌رود.

کوشش من در دو سال و اندی که مسئولیت خود را پذیرفته‌ام، از سویی رسانیدن صدای مردم رنج‌دیده‌ی وطنم به گوش جهانیان و افشای ستمی بوده که بر شما رفته است و از سوی دیگر کمک به پیش آوردن اوضاع و احوالی که ما را در راه نجات ایران یاری دهد.

کارها باید با متانت و هوشیاری انجام می‌شود و با مشارکت هموطنان به مسیری می‌افتاد که دور از هر گونه دخالت بیگانگان باشد. مسیری که در پایان به استقلال و حاکمیت ملی و بهروزی مردم ما می‌انجامد. در چنین رهگذری، مانند تمام مبارزان راه حق و حقیقت نه هراسی به دل راه دادم نه بیمی.

از بستگان و خویشان بریدم و هستی خود را وقف خدمت به ایران و ایرانیان کردم. گرچه جوانم، ولی سرنوشت، مرا در معرض حوادثی قرار داده است که از آن تجربه‌ها اندوخته‌ام. یگانه شوری که به سر دارم، دیدار خاک پاک ایران است، نه به شوق شکوه و عظمت، بلکه به عشق گسستن زنجیر اسارت. تا همه با هم به آزادی برسیم. فارغ از ترس، فارغ از بیکاری، فارغ از متجاوزان به دین و عقیده و جان و مال. ایستاده‌ام تا چون هزاران ایرانی دیگر که جان خود را فدای وطن می‌کنند، در این راه بیفتم. هیچ پایبندی هم ندارم که مرا از فداکاری باز دارد. به یاری هم، با شما و در کنار شما، ظلم را ریشه‌کن می‌کنیم، ظالم را برمی‌اندازیم، و داد مظلومان را می‌گیریم. غرض، انتقامجویی و کینه‌توزی نیست، حق را برپا کردن است، و عدالت و قانون را حاکم ساختن.

ایمان دارم که این سرنوشت من است. یقین دارم که پایان شب سیاه، سپید است. سرزمین مقدس اجدادی ما بارها چنین حوادثی را از سر گذرانده است.

دیانت و سلطنت، همیشه دو ستون اصلی بنای فرهنگی و معنوی ملت ایران بوده‌اند. هر بار که یکی از

این دو ستون متزلزل شده، ستون دیگر به تنهایی تاب نیاورده و ملت پیش از انهدام خانه، به پا خواسته و برای حفظ تعادل دست به کار شده است.

دور نرویم. شاید توجه به وقایعی که هشتاد سال پیش، انقلاب مشروطه را پدید آورد روشنگر این مدعا باشد:

با طلوع اقتصاد صنعتی در اروپا، شکل روابط میان کشورهای جهان تغییر یافت. پیشرفت صنعت، اهرم اصلی قدرت جهانی شد و سرزمینهای اروپایی با گسترش صنایع، بر سرزمینهای صنعتی نشده دست یافتند. به موازات این دگرگونی، اقتصاد بسته کشورهای غیرصنعتی شکل تازه‌ای گرفت. دوران استعمار آغاز شد.

آسیا و آفریقا و آمریکای جنوبی و مرکزی صادرکنندگان مواد خام ارزان و کالاهای ساخته‌شده گران از اروپا و بعد، از آمریکای شمالی شدند. شیوه‌های سیاست، تابع نظام تولید و توزیع کالا شد. کشورهای صنعتی، مناطق نفوذ را میان خود تقسیم کردند. در این میان کشور ما به علت وضع جغرافیایی خاص خود، بین دو راه نفوذ سیاستهای قوی شمال و جنوب قرار گرفته بود. نفوذ هر دو سیاست و دست - نشانگان داخلیشان، کشور را در حال پریشانی و عقب‌ماندگی نگاه می‌داشت. ولی از سوی دیگر، رقابت آنان و مسابقه ایجاد برتری میان آنان، مردم را متوجه وقایع کرد.

اندیشه انقلاب مشروطه از میان برخورد و رقابت آن دو نیروهای سیاسی، به همت و مجاهدت ترقیخواهان و با هدف برکنار کردن نفوذ بیگانگان برخاست.

مردم زیر تازیانه استبداد حکومت خانخانی در فقر و بیسوادی به خود می‌پیچیدند و راه چاره نمی‌دانستند. روشنفکران، سیاستمداران، روحانیان و بازرگانان دنیا دیده که از تحولات اقتصادی و اجتماعی جهان آگاه شده بودند، پنهان و آشکار به روشن کردن فکر سرگردان مردم پرداختند. استبداد و استبدادیان مقاومت کردند. مردم شوریدند. دنیای سیاسی و دیانت، این دو پایه اساسی نظام اجتماعی ایران، هر یک به دو شاخه تقسیم شدند. روحانیون آزاده در کنار سیاستمداران آزادیخواه قرار گرفتند. روحانی نمایان قشری به یاری استبداد و استبدادیان شتافتند. آزادی پیروز شد و نظام مشروطیت جای حکومت فردی نشست.

هدف‌های انقلاب مشروطه:

- تغییر شیوه اداره کشور و جامعه
- سپردن سرنوشت مردم به دست نمایندگان انتخابی و قانونی آنان
- ایجاد نیروهای مسلح ارتش، پلیس و ژاندارمری به جای نیروهای پراکنده و بی‌توان مسلح
- تنظیم قوانین مدنی و جزایی
- سازمان دادن دادگستری و جانشینی داوری عادلانه به جای احکام ناسخ و منسوخ روحانی نمایان.
- ایجاد امنیت‌های قانونی

- تأمین حق مشارکت زنان در امور
- تأسیس و توسعه آموزش و پرورش نوین، یعنی گسترش و همگانی کردن دبستان، دبیرستان، دانشگاه و مدارس فنی و حرفه‌ای به جای مکتب‌خانه‌های قدیم، کاری که امیرکبیر شروع کرده بود و به علت مخالفت و مقاومت قشریون مذهبی متوقف مانده بود.
- توسعه اعزام دانشجویان به کشورهای پیشرفته برای تکمیل معلومات و آشنایی با جهان پیشرفته؛ کاری که شاهان ترقیخواه گذشته شروع کردند و در نتیجه آن آگاهی پدید آمد و اندیشه مشروطیت جان گرفت.
هدف انقلاب مشروطه و نتیجه‌ای که از آن به دست آمد، ایجاد امکانات حرکت کشور و جامعه ایران در مسیر کاروان تمدن جهانی بود.

+ + + + +

جنگ جهانی دوم و تسخیر ایران به وسیله نیروهای متفقین، حادثه تلخی بود که باز هم از آن تجربه تازه‌ای به دست آمد.

جنگ، قحطی و ویرانی و فقر و بیکاری و انحطاط اجتماعی را با خود آورد. گروهی، دوران اشغال کشور و هرج و مرج را آزادی تصور کردند. حتی دسته‌ای با سوءاستفاده از آزادی، مقدمات تجزیه کشور را فراهم آوردند. تاریخ و سرگذشت نشان داد که اگر هوشیاری مردم و آگاهی و گذشت و فداکاری رجال و ارتش میهن‌پرست در حفظ نهاد پادشاهی و قدرت تصمیم پادشاه نبود، میهن ما نیز مثل غالب کشورهای تسخیر شده جهان به دست فاتحان جنگ یا تجزیه می‌شد و یا زیر سلطه مستقیم آنان قرار می‌گرفت.

+ + + + +

تجربه جنگ و عوارض آن باز هم ملت ایران را قدمی به سوی آگاهی و پیشرفت برد. هنوز دو قرارداد استعماری از ابتدای مشروطیت باقی مانده بود. نهضت ملی کردن نفت و شیلات با تکیه بر نیروی آگاهی مردم به سامان رسید. عوارض سیاسی این تجربه نیز چون تجربه‌های قبلی و بعدی نشان داد که مردان دوراندیش و استخواندار سیاسی ایران در لحظه‌های حساس و در گیرودار حوادث، هر جا که بیم تزلزل نهاد اصلی تضمین کننده بقای کشور پیش آید، تلخی شکست آرزوهای شخصی را به سود حفظ بقای ایران می‌پذیرند.

در مسیر جریان تاریخ هر ملتی، ادامه پیشرفت و حتی جهشهای اجتماعی تنها با استوار بودن مواضع و استفاده از تجربه‌های پیشین میسر می‌شود. چنانکه اصلاحات ارضی هم با اتکاء به پیروزی در کار ملی کردن نفت و شیلات ممکن شد.

در کار اصلاحات ارضی و پیشرفت آن نیز، بازماندگان همان جناح قشری و عوامل ارتجاعی مذهبی مخالفت می‌کردند که گذشتگان نشان در انقلاب مشروطه از استبداد پشتیبانی کرده بودند. اما این بار شکست خود را در برابر فکر ترقی کینه‌ای کردند و به کمین نشستند تا روزی از لانه بیرون آیند و

بنیاد اندیشهٔ آزادی را براندازند.

از این که چگونه چنین فرصتی برای آنان پیش آمد همه آگاهیم، و آثار این تاراج بیرحمانه را چهار سال است که تجربه می‌کنیم.

+++++

امروز میهن ما بحرانی‌ترین روزهای بیماری خود را می‌گذراند. عمق فاجعه وحشتناکتر از آنست که تصور می‌شد.

گروهی ضد ایرانی و از خدا بی‌خبر که با هر چه وسایل مظاهر و قوانین رشد کشور است، دشمنی دارند. گروهی که به ملت و ملیت و تاریخ و فرهنگ ایران کینه می‌ورزند، هشتاد سال پس از انقلاب مشروطیت و درهم پیچیدن طومار استبداد که به نیروی توانای مردم انجام شد، به میدان آمده‌اند و کمر بسته‌اند تا انتقام شکست سه ربع قرن پیش خود را از آزادی و مظاهر آزادی و استقلال کشور و ملت بگیرند. این بار قدمی فراتر نهاده‌اند و در پوشش ولایت فقیه، استبداد آیت‌اللهی را جانشین استبداد ظل‌اللهی کرده‌اند که روح متعالی اسلام و روحانیت نیز از آن بیزار است. دین را وسیله ساخته‌اند و قوانین و احکام دوران چادرنشینی را در جامعهٔ امروزی ترویج می‌کنند. جامعه‌ای که تشنهٔ آزادی و مشارکت در سرنوشت خود بود، زیر بار نرفته است.

سرکوبی و کشتار بی‌دلیل و بی‌قانون را شروع کرده‌اند. سراسر کشور را به آتش و خون کشیده‌اند تا برای موجودیت خود از مردم تأیید بگیرند، ولی موفق نشده‌اند. جنگ خارجی را در مرزها دامن می‌زنند و برادر کشی را در داخل. از خون بیگناهان سیر نمی‌شوند. با حکومت قانون یکسره بیگانه‌اند و کشور را در صحنهٔ سیاست جهان و سیاست منطقه به انزوا کشانده‌اند.

امروز هم اوضاع ایران در سطحی گسترده‌تر بی‌شبهت به سالهای پیش از انقلاب مشروطیت نیست. می‌دانم که شما علی‌رغم وحشت و استبداد و عدم امنیت و بی‌قانونی و تکفیر و زندان و شکنجه و مرگ، انجمنهای مخفی را بار دیگر به وجود آورده‌اید. مردم و اهل سیاست و روحانیون به دو گروه آزادیخواه و طرفدار استبداد تقسیم شده‌اند. استبدادپان، حکم خود را به زور اسلحهٔ مزدوران و غارتگران پیش می‌برند. ولی این بار هم آزادی پیروز خواهد شد.

+++++

هم میهنان عزیزم

بیش از دو سال پیش که بر اثر بی‌کفایتی رژیم موجود در ایران، ارتش بیگانه به خاک میهن تاریخی ما تجاوز کرد، به نام یک ایرانی آماده شدم تا وظیفهٔ خود را نسبت به کشور انجام دهم. به مسئولان ارتش تلگراف کردم که حاضرم به عنوان یک ایرانی به زادگاهم بازگردم و در جنگ علیه متجاوز شرکت کنم.

متأسفانه دهانها را بسته بودند تا جواب من داده نشود.

حمله نیروهای خارجی به مرزهای کشور ما نشان داد که پیکره نیمه‌جان و خلع سلاح شده ارتش ایران هنوز زنده است و در راه انجام وظیفه خود که حفظ موجودیت کشور است، جانبازی می‌کند. ارتش بی‌ساز و برگ لازم تا امروز با چنگ و دندان می‌جنگد و دشمن را از نیاخاک خود می‌راند.

نیروی بیگانه جسارت حمله به مرزهای ایران را نداشت، اگر سازمان ارتش را در هم نریخته بودند، سلاحها را به غارت نبرده بودند، بهترین و ارزنده‌ترین افسران و درجه‌داران و خلبانان ورزیده را ناجوانمردانه نکشته بودند، یا به زندان نیفکنده بودند، و اگر بر بقایای ارتشی آسیب‌دیده گروهی حادثه جوی خرابکار را مسلط نکرده بودند. با وجود این، در جریان جنگ همه دیدند که فرزندان رشید ایران چگونه عقب‌نشینی و شکست را با تکیه به نیروی مردم، یعنی تکیه‌گاه اصلی خود، به پیروزی و فراری کردن متجاوز بدل ساختند و چه آسان و مردانه جانهای پاک خود را در راه حفظ مرزهای کشور فدا کردند.

خواهران و برادران عزیزم

من پیوسته و در هر فرصتی اعتراض خود را در باره محو دموکراسی در کشورم، و پایمال شدن آزادی هم‌میهن‌انم به دنیا اعلام کرده‌ام و صدای ملت مظلومی را که در حسرت آزادی و امنیت می‌سوزد به گوش مردم دنیا رسانیده‌ام و می‌رسانم و امروز که دانسته‌ام شما با پیشرفت حوادث بر اثر چهار سال تجربه تلخ گذشته بیش از پیش متوجه وجود و تأثیر نقش من به عنوان وارث پادشاهی شده‌اید، وظیفه خود می‌دانم که بگویم همانند یک هم‌مرز در کنار شما ایستاده‌ام و در راه پیروزی شما از نثار جان دریغ ندارم. هر قطره خون ما که بر خاک بریزد، چون قطره‌های خون سیاوش مبارزان دیگری را از زمین می‌رویاند تا درفش پیروزی را به قله افتخار برسانند.

پس از پیروزی و رسیدن به فردای روشن، اختیار تصاحب میراث خود را به عهده آرای شما می‌گذارم، که اصل سی و پنجم قانون اساسی ایران می‌گوید:

”سلطنت و دیعه‌ای است الهی که از طرف ملت به شخص پادشاه مفوض شده“. پادشاه در انحصار هیچ گروه اجتماعی خاصی نیست. به هیچ تیره‌ای از تیره‌های ایرانی، به هیچ طبقه‌ای خاص، یا اقلیت و اکثریتی معین تعلق ندارد، بلکه مظهر تمام آنانست.

تردیدی ندارم که در آن روز ملت ایران پذیرای این واقعیت خواهد بود که سنت پادشاهی در ایران و رابطه معنوی این نهاد با ملت برترین ضامن حفظ تمامیت ارضی، استقلال ملی و آزادی‌های فردی و اجتماعی در ایران است.

و من هم‌مرز امروز شما، آن روز طبق موازین قانون اساسی سوگند خواهم خورد و ضامن حفظ قانون و حقوق مردم خواهم بود.

بطور خلاصه، علل اعتقاد خود را به این که حق بر باطل پیروز می‌شود گفتم. اکنون در این لحظه‌های خطیر لازم می‌دانم اشاره‌ای به بعضی گفتنی‌های دیگر و توصیه‌ها بکنم:

خشونت در برابر خود، خشونتی دیگر می‌آفریند. نظام حاکم شده بر کشور ما چنان قهر و خشونت را به

مردم تحمیل کرده است که گاه بیم آن می‌رود خشونتی دیگر جای آنچه هست را بگیرد و باز تسلسل یابد تا دور باطل خشونت اساس موجودیت کشور ما را به خطر اندازد.

آرزو دارم با هوشیاری از این گذرگاه خطرناک بگذریم و حکومتی جانشین این جباران گردد که در آن قانون اساسی مشروطیت حاکم بر کشور باشد. مهر و عطف انسان‌ی، برادری و برابری و گذشت و بردباری جانشین کینه‌توزی و خونریزی امروز شود. دشمنی و کین و برادرکشی باید از کشور ما رخت بربندد.

در این دوران تاریک و خطرناک، من نگران جان یک‌یک شما هستم و از میزان سرکوبی وحشیانه رژیم نسبت به شما آگاهم. در جریان مبارزه باید دید چه می‌دهیم و چه می‌گیریم. با گسترش همبستگی ملی و استوار کردن مواضع فکری و عمل هوشیارانه به مقاومت و مبارزه ادامه دهیم و سقوط رژیمی را که تالیه پرتگاه لغزیده است حتمی کنیم.

من هم مثل همه شما از تمام مبارزان ملی که به آزادی و استقلال کشور می‌اندیشند می‌خواهم که با درک حساسیت اوضاع، تکروپها را کنار گذارند و نیروی خود را صرف مبارزه با یکدیگر نکنند و هر یک مثل قطره‌ای در دریای خروشان خواسته‌های اکثریت مردم ایران قرار گیرند.

از تمام هموطنان ساکن خارج از کشور که همه گرفتاریهای غربت را بر خود هموار کرده‌اند و در راه آزادی میهن مبارزه می‌کنند، می‌خواهم که به جای پرداختن به اختلاف نظرهای احتمالی، یکصدا و یکپارچه از سویی فریاد مظلومیت خود و هموطنان خود را به محافل و مراکز آزادیخواهان جهان برسانند و از سوی دیگر هموطنان داخل کشور را از انعکاس تلاشهای خود مطلع گردانند.

از آنها که هنوز منتظر اقدام و عمل دیگرانند و منتظر نشسته‌اند تا افق روشنتر شود، می‌خواهم که هر یک به میزان نیروی خود و در هر زمینه که می‌توانند وارد عمل شوند. برکنار زدن پرده تیره افق احتیاج به دست کوشای همه دارد.

در فردای روشنی که می‌سازیم، قانونی حکومت خواهد کرد که نماینده اراده مردم باشد. در قانون اساسی مشروطیت امکان و وسیله هرگونه تغییر و اصلاح خود قانون پیش‌بینی شده است. هرگونه اصلاح و تغییری باید در جهتی باشد که به استقلال تامه سه قوه مقننه و قضاییه و مجریه لطمه نزند. در جهت استقرار حاکمیت ملی و اراده و خواست مردم باشد. از سپردن اختیار دخالت در امور قانونی به هر فرد و هر گروه خاص جلوگیری کند.

نظام سیاسی و اجتماعی در ایران آزادی که خواهیم ساخت:

- باید هیچکس و هیچ مقام و گروه و دسته‌ای را مستثنی از احکام قانونی یا مافوق قوانین قرار ندهد.
 - باید اساس آزادی دین و مذهب و آیین و عقیده و ایمان مردم را ضمانت کند.
 - باید اقوام ایرانی و مردم استانها برای اداره امور داخلی خود از آزادی و اختیاراتی که در قانون اساسی پیش‌بینی شده است کاملاً بهره‌مند شوند.
 - باید مردم را در انتخاب کارگزاران امور سیاسی و اداری خود آزاد گذارد و رویهم‌رفته ضامن تعالی شأن و شخصیت و حرمت یک‌یک افراد ایرانی باشد.
 - باید مراجع تظلم مردم به آسانی در دسترس همگان قرار داده شود و استقلال قضات تأمین گردد.
 - باید با تکیه بر تجربه‌های تلخ گذشته و توجه به آگاهی و بیداری مردم، ضامن وحدت و استقلال و تمامیت ارضی کشور باشد.
 - باید حقوق مردم را در زمینه آزادیهای سیاسی و امنیتهای قانونی حفظ کند.
 - باید ناظر قانونی رفتار و کردار گروههای اجتماعی و اهرمهای قدرت سیاسی و اقتصادی باشد تا اقلیتی حاکم بر سرنوشت اکثریت نشود و اکثریت حقوق قانونی اقلیت را پایمال نکند.
 - باید ستمی را که به زنان شده است دفع کند و به آنان امکان دهد تا به حقوق برابر با مردان خودشان در تصمیم‌گیری نسبت به سرنوشت خویش آزاد بمانند.
 - باید در زمینه آموزش و پرورش و بهداشت، وسایل بهزیستی و بهروزی و رشد نسل جوان را که سازندگان فردای جامعه‌اند فراهم آورد.
 - باید وسایل رشد و رفاه اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی فردی و ملی را از راه توسعه خدمات عمومی تأمین کند.
 - باید امنیتهای اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و آزادی کار و پیشه مردم را تضمین کند.
 - باید با تقویت متناسب ارتش ایران که نگهبان مرز و بوم است، و حمایت از ضابطان قانون یعنی ژاندارمری و پلیس، سامان کشور را در برخورد با مسائل داخلی و خارجی حفظ کند.
 - باید در باره تأمین کمبودها و درخواستهای عشایر و ایلات غیور کشور با مشارکت اراده خود آنان اقدام کند.
- ضامن استقرار این نظام سیاسی و اجتماعی، انتخابات آزاد است.
- من به عنوان پادشاه و وارث پادشاهی، خارج از حوزه قانون اساسی هیچگونه برتری خاصی که بر اراده ملت تکیه نداشته باشد، برای خود نمی‌شناسم، از این رو نیز همه کس در هر مقام و منزلتی باید خود را در برابر قانون با دیگران یکسان بدانند.

+++++

اکنون که ما ایرانیان در نقطه عطف تاریخ کشورمان قرار گرفته‌ایم، در پیشگاه خداوند و گذشتگان و آیندگان، مسئولیت سنگینی به عهده داریم. بقای ایران برتر از جان، در دست ماست. راه بزرگ‌منشی و همبستگی و شجاعت و فداکاری را که طریق رستگاری است در پیش گرفته‌ایم. یقین دارم با هوشیاری و بینش، پویای راه راستیم. به یاری خداوند بزرگ، در برابر جهانیان و تاریخ ایرانیان، در این مبارزه پیروز می‌گردیم.

سرفرازی از آن ماست.

خداوند نگهدار ایران باد

رضا پهلوی

فروردین ماه ۱۳۶۲ شمسی

ضمائم (۲)

ایران آینده به سوی یک جامعه آزاد و مترقی (بیانیه ۱۴ ماده‌ای)

هموطنان عزیزم

فراخوان من در چهارم مرداد ۱۳۶۷ سرآغاز پیام تازه‌ای بود. من در آن فراخوان تأکید کردم که هیچکس نمی‌تواند خود را قیّم مردم بداند و به جای مردم تصمیم بگیرند. و گفتم که حق حاکمیت بر ایران از آن مردم ایران است. آن فراخوان و اقدامات بعدی من در بین ایرانیان بازتاب یافت، باب تبادل نظر را گشود و زمینه‌ای فراهم کرد که ما امروز بتوانیم دربارهٔ آینده کشور و گامهای عملی لازم برای رهایی ایران و ایجاد یک نظام دموکراتیک در کشور با همدلی بیشتری با هم سخن بگوییم و با احساس ضرورت و فوریت بیشتری به عمل برخیزیم.

روی سخن من به ویژه با مبارزان راه آزادی در داخل و خارج کشور است. در این یازده سالی که از سلطهٔ شوم جمهوری اسلامی بر کشور ما می‌گذرد، شعلهٔ مقاومت مردم ایران هرگز خاموش نبوده. هسته‌های مقاومت و مبارزه همه جا فعال بوده‌اند، چه بسیار فرزندان ایران که در راه این مقاومت پرشور جان باخته‌اند، و در داخل و خارج کشور به دست عمال ارتجاع و استبداد مذهبی کشته شده‌اند. نام و یاد همه آنها در تاریخ ایران گرامی خواهد ماند. لکن اینگونه کوشش‌ها و مبارزه‌ها هنگامی به نتیجه خواهد رسید که نخست اصول اعتقادی راهنمای آنها روشن و صریح و مورد قبول مردم ایران باشد و آنگاه در چنان قالبی از تشکیلات و رهبری سیاسی شکل گیرد که به تحقق اجتماع عام سیاسی بینجامد و با کمک آن بتوان نیروهای به کار نیفتاده را هر چه بیشتر جذب و کوششهای پراکنده را هر چه بیشتر متحد و همسو کرد.

هموطنان عزیزم

حل هر مسئله‌ای، نخست موقوف به شناخت و طرح درست مسئله است. اگر داده‌های واقعی مسئله‌ای را به درستی نشناسیم و آنها را در ارتباط با هم و با کلیت شرایط اجتماعی به درستی مطرح نکنیم، هرگز نخواهیم توانست راه حلی برای مسئله بیابیم. سنگینی تجربه‌ای که کشور ما در تحمل نظام ولایت فقیه از سر گذرانده، حرمت خونهای پاک و بیگناهی که در جریان این تجربه بر زمین ریخته شده و احترام به نجابت و مظلومیت ملتی که کورهٔ آزمون این تجربه بوده است، حکم می‌کند که در تعقل برای شناخت درست مسئله و چاره‌جویی برای رهایی کشور، ملموس‌ترین و بدیهی‌ترین داده‌های حاصل از این تجربه را به پیشگاه دآوری عمومی بگذاریم تا زمینه‌ای مساعد برای بحث و گفت‌وگو و سنجش

انتقادی آراء و نظریات، و در نهایت امر، شکل گرفتن یک نظام جانشین ملی برای اداره کشور فراهم گردد. از دیدگاه هر ایرانی ناظری که تنها به انگیزه نجات کشور و با اتکا، به عقل سلیم در چهارچوب مسئله ملی اش می‌اندیشد، داده‌های اصلی مسئله‌ای که پیش روی ما ایرانیان نهاده شده، به حد کافی روشن است:

یازده سال پس از استقرار "ولایت فقیه" با عنوان "جمهوری اسلامی" در ایران، کشور ما به روزی افتاده است که دورنمای آینده آن از هر جهت سخت نگران کننده است. این را همه شما می‌دانید. و می‌دانید که بنیانگذار جمهوری اسلامی که فلسفه سیاسی اش بر نفی حاکمیت مردم و انکار آشکار هرگونه حقوق بشری نهاده شده بود، پس از ده سال حکومت مطلق جز کارنامه مفصلی از سرکوب آزادی و کشتار بی‌امان آزادیخواهان، جز شکست و رسوایی در جنگ، جز ویرانی بخش اعظمی از آبادیهای کشور، جز متلاشی کردن اقتصاد ایران و بیکار کردن میلیونها ایرانی، جز آواره کردن میلیونها تن از فرزندان لایق مملکت، خلاصه، جز به میراث گذاشتن کشوری از هر جهت ویران، آشفته، گرفتار ناامنی و بیداد و ستم در داخل، چیزی نداشت که به هنگام مرگ خود به مردم ایران عرضه کند. تشبث بازماندگان رژیم اسلامی به فراندوم برای تغییر قانون اساسی رژیم و جابجا کردن مواضع قدرت و انتخاب جانشین رهبر و رئیس جمهوری تازه نیز هیچ تغییر مثبتی در وضع کشور ایجاد نکرده و آشکارا به شکست انجامیده است. نزدیک به یک سال و نیم از آتش بس با عراق و پذیرش قطعنامه ۵۹۸ می‌گذرد، اما بخشهایی از خاک ما همچنان در تصرف عراق است و حکام تهران نیز نمی‌توانند کوچکترین گامی برای واداشتن دشمن به پذیرش تعهدات خود من جمله قرارداد ۱۹۷۵ الجزیره و اجرای قطعنامه ۵۹۸ بردارند. اقتصاد کشور همچنان متلاشی و از کار افتاده است، تورم و گرانی و بیکاری و فقر و کاهش شدید درآمد مردم همچنان بیداد می‌کند. آزادیهای اساسی و حقوق طبیعی مردم همچنان قربانی خودسری و خودکامگی رژیم است و سران رژیم در چنین هنگامه‌ای از مصیبت و فاجعه، به جای ارائه برنامه‌ای مؤثر برای بازسازی کشور و ایجاد نظامی که قادر به حل مشکلات و اداره جامعه باشد، همچنان سرگرم نزاع بر سر قدرت و استفاده از ابزار تروریسم در جهت تثبیت مواضع شخصی و گروهی خویش‌اند. همه اینها در شرایطی است که مسائل ایران، به دنبال رشد بی‌سابقه و مهار نشده جمعیت کشور، که به زودی از مرز شصت میلیون نفر خواهد گذشت، روز به روز ابعاد فاجعه‌بارتری پیدا می‌کند و نیازمندیهای جامعه ما در زمینه بهداشت و درمان، تأمین مسکن برای مردم آواره و بی‌خانمان، ایجاد زیربنای لازم برای آموزش و پرورش کودکان و جوانان، تربیت و تأمین نیروی انسانی کارآزموده برای گرداندن چرخ اقتصاد کشور روز به روز شدیدتر می‌شود. ابعاد این مسائل آنچنان غول‌آسا است که اگر در یافتن راه حلی ملی برای خروج از بن‌بستی که "جمهوری اسلامی" کشور ما را در آن گرفتار کرده است، اقدام عاجلی صورت نگیرد، بیم آن می‌رود که ما به چنان حدی از عقب‌ماندگی و انحطاط اقتصادی، اجتماعی و سیاسی سقوط کنیم که بیرون شدن از آن تا دهه‌های متمادی میسر نباشد.

ویرانی کشور و انحطاط جامعه ما در زیر سلطه ولایت فقیه فقط معلول سوءنیت، بی‌کفایتی و نادانی رهبران و گردانندگان این نظام نیست. وضعی که کشور ما در سایه نظام ولایت فقیه بدان گرفتار شده است، به گوهر خود این نظام مربوط می‌شود. ما با نظامی روبرو هستیم که حق حاکمیت مردم را نفی کرده و ادعای موهوم و ضد تاریخی "ولایت فقیه"، آن هم از نوع مطلقه‌اش را، به جای آن نشانده است. این نظام نه تنها از دیدگاه سیاسی، استبدادی و انحصارگر است، بلکه باید گفت اصولاً چیزی به نام جامعه

مدنی، متشکل از افراد و گروه‌های ذیحق و صاحب اختیار سیاسی نمی‌شناسد و خود را پایبند به هیچ قاعده و قانونی که در حقوق بشر و میراث سیاسی و فرهنگی بشریت امروز معتبر دانسته می‌شود، نمی‌داند. نظامی است انسان‌ستیز و آزادی‌کش که به ذات و گوهر خود با هرگونه مشارکت مردم در تعیین سرنوشت سیاسی خویش مخالف است. پس رسالت ما کنار گذاشتن قاطعانه این تلقی نادرست از اداره کشور و اصرار بر حق حاکمیت مردم و تأسیس نظامی است که بر پایه قانون برخاسته از اداره ملت اداره شود.

آشکارا سخن فقط بر سر مبارزه با جمهوری اسلامی و براندازی این نظام نیست. جانشین این رژیم یعنی حکومتی که قادر به جلب همکاری و مشارکت همگان باشد نیز مطرح است. حتی اگر گروهی از مخالفان جمهوری اسلامی در عمل به تنهایی به براندازی این نظام قادر شود، اداره کشور بدون مشارکت سیاسی دیگر گروهها و برخوردار از حمایت مردم و داشتن مقبولیت در وجدان عمومی جامعه، امری ناپذیرفتنی است. هر برنامه یا نظری که برای آینده ایران تدوین می‌شود، باید در آغاز و بدون غل و غش و آشکارا اعلام دارد که ورای حاکمیت مردم هیچگونه ولایتی به نمایندگی خدا یا به موهبت الهی برای کسی نمی‌پذیرد و هیچ سابقه "زندان و شهادت"، هیچ سرمایه "وجاهت"، هیچ "میراث سنت" و هیچ اسباب "زور و قدرتی" را آنقدر معتبر نمی‌داند که به تنهایی جانشین اجماع اجتماعی و اراده عام ملی شود. این را نه تنها تجارب ما ایرانیان در ده سال گذشته، که برخی از آنها با از خودگذشتگی و ایثارهای حیرت‌انگیز نیز همراه بوده نشان داده، بلکه بیش از نیم قرن تجربه در نظامهای مطلق‌گرای دیگر جهان نیز به روشنی ثابت کرده است.

مردم جهان نمونه‌های بارز این حقیقت را در صفحات مطبوعات و بر پرده‌های تلویزیون‌ها هر روز به چشم خود می‌بینند.

از آنجا که هیچ گرایش و نیرویی نباید و نمی‌تواند خود را به تنهایی مدعی اداره ایران آینده بشناسد، نوع نظام آینده را نیز هیچ گروهی نباید و نمی‌تواند اکنون و پیشاپیش تعیین کند. اما این حرف به معنای آن نیست که نیروها و گرایشهای مختلف سیاسی نوع نظام مورد علاقه خود را فراموش کنند. برعکس، نیروها و گرایشهای مخالف ولایت فقیه باید نظریات و برنامه‌های خود را در قالب نظام دلخواه خویش، اعم از پادشاهی مشروطه یا جمهوری، از هم‌اکنون تعیین و اعلام کنند. اما در نظر داشته باشید که اعلام نظریات و گزینشهای دلخواه آنان یک چیز است و مبارزه سازمان یافته در چهارچوب اصول مشخص برای رسیدن به مرحله‌ای که رأی مردم ایران از طریق گزینشی آزاد و نظارت شده از سوی سازمان‌های سیاسی نوع نظام آینده ایران را تعیین کند، چیز دیگر. اصرار هر گروهی در تحمیل گزینش خویش پیش از مراجعه به آراء عمومی مردم ایران، در واقع پافشاری در انحصار طلبی سیاسی است. این نه تنها کمکی به شکل گرفتن یک نظام جانشین ملی و دموکراتیک نخواهد کرد، بلکه همه راهها را برای شکل گرفتن چنین نظامی خواهد بست و در عمل جز ادامه حاکمیت باندهای همین نظام ورشکسته و نامشروع ولایت فقیه و عمیق‌تر کردن عقب‌ماندگی و انحطاط کشور ما نتیجه‌ای به بار نخواهد آورد. نظام آینده ایران باید نظامی کثرت‌گرا، یعنی در بر دارنده گرایشهای گوناگون سیاسی، مبتنی بر توافق عام سیاسی و مشارکت دموکراتیک همه نیروهای فعال و سازنده در اقتصاد، اجتماعی، فرهنگ و سیاست کشور باشد، وگرنه امکان دوام و موفقیتی نخواهد داشت.

چنین نظام کثرت‌گرا و دموکراتیکی خود به خود براساس حرکات خودجوش و خودانگیخته، حتی در صورت تحقق یک عصیان عمومی برقرار نخواهد شد. این شیوه از اجماع عام و پذیرش ضرورت مشارکت دموکراتیک همه نیروهای فعال و سازنده کشور در سرنوشت ایران را باید هم اکنون و در مرحله مبارزه کنونی پایه‌ریزی و ایجاد کرد و ساختهای متناسب با آن را به وجود آورد تا خود مبنایی باشد برای حراست از آزادی و دموکراسی و پیشبرد آن در آینده کشور، و اهرمی نیرومند، برای توازن نیروها و تعدیل قدرت در ایران آینده. ما دیگر نمی‌توانیم در باب ضرورت آزادی در ایران و برقراری نظامی که حقوق همگان در آن محفوظ بماند فقط به دادن شعار و بیان گفتارهای کلی بسنده کنیم. ما باید هم اکنون و در مرحله مبارزه با نظام ولایت فقیه در عمل ثابت کنیم که انحصارگرا نیستیم و وجود خود را محور همه چیز نمی‌بینیم و حاضریم با مخالفان سیاسی خود به گفت‌وگو بنشینیم و با کمک آنها یک رهبری سیاسی متشکل از سازمانها و نیروهای معتقد به آزادی و دموکراسی را ایجاد کنیم. آنان که از رأی مردم سخن می‌گویند و مدعی‌اند که آزادی را تنها برای خود نمی‌خواهند و برای همگان می‌خواهند، آنان که معتقدند کشور بدون وجود سازمانهای سیاسی، اتحادیه‌ها و انجمنهای آزاد و دموکراتیک قادر نیست زندگی سیاسی سالم و آزادانه را به راستی تجربه کند، آیا راهی جز این می‌بینند که دارندگان دموکراسی برخیزند، با مخالفان خود به گفت‌وگو بنشینند و کوششهای خود را با حفظ اصول و هویت سیاسی خویش در چهارچوب یک رهبری ملی هماهنگ سازند؟

من که به عنوان وارث پادشاهی ایران برای حفظ استقلال و تمامیت ارضی ایران سوگند یاد کرده‌ام و خود را موظف به دفاع از آرمانهای انقلاب مشروطیت می‌دانم و نظام پادشاهی مشروطه را با توجه به شرایط تاریخی، گسترده‌گی جغرافیایی کشور و تعدد و چندگانگی قومی و تنوع فرهنگی محلی، بهترین نظام برای تضمین وحدت ملی و گسترش دموکراسی در کشور می‌شناسم، به همه هموطنانم می‌گویم که بحث درباره شکل و عنوان نظام نباید به صورتی طرح شود که مسئله اصلی ما را تحت الشعاع قرار دهد. ما می‌توانیم و باید تصمیم‌گیری در باب این موضوع را به رأی مردم ایران و مجلس مؤسسان موکول کنیم که نوع نظام و قانون اساسی آینده ایران را تعیین و تدوین خواهند کرد. در این مرحله از مبارزات مردم ایران، ما باید وارد عمل شویم، خود و همفکران خود را در روندی دموکراتیک و برخاسته از پایه و توده‌های ایرانی سازمان دهیم، آنگاه با دیگر سازمانها و اتحادیه‌هایی که برپایه اعتقاد به اصولی مشترک با اصول ما برای آینده کشور شکل گرفته‌اند، صمیمانه و بدون پیشداوریهای بازدارنده عمل به گفت‌وگو بنشینیم. ما تا در عمل به تشکل خود و همفکران خود برنخیزیم، تا سازمانها و نیروهای سیاسی گوناگون ایران را به بازشناسی یکدیگر و همکاری با هم برای ایجاد همبستگی ملی و رهبری سیاسی مورد قبول مردم همگام و همسو نکنیم، تا نیروی ملت را در داخل و خارج کشور در زیر یک برنامه سیاسی روشن که اصول بنیادی آن برای همگان پذیرفتنی باشد، بسیج نکنیم، تا با مبارزه‌های بی‌امان، با بهره‌گیری از کلیه امکانات، نظام کنونی را به تسلیم در برابر مردم و اندازیم، هرگز فرصتی برای مردم ایران پیش نخواهد آمد که بتوانند در باب نظام دلخواه خود، هر چه که باشد، رأی بدهند. در غیر این صورت، همه بحثها بیهوده خواهد بود و هر کس در هر قالبی، مدعی هر نام و عنوانی که باشد، تنها در رؤیاهای خویش سرگرم خواهد ماند. و در این میان تنها عوامل ولایت فقیه سود خواهند برد و کشور ما زیر ادامه حاکمیت نامشروع آنان عقب‌مانده‌تر و ویران‌تر خواهد شد، آن هم در روزگاری که ملت‌های دریند جهان با درایت سیاسی و تجدید نظر در گذشته‌ها شجاعانه به‌پا خاسته‌اند،

زنجیرهای اسارت را می‌گسلند و یکی پس از دیگری به سوی وحدت در چندگانگی، به سوی همدلی ملی و آزادی و دموکراسی روی می‌آورند. بنابراین، مسئله ما در مرحله کنونی ارائه محتوای نظام و توافق بر سر اصول بنیادی حکومت آینده برای سازمان دادن به نیروهای خود و ایجاد رهبری سیاسی مورد قبول مردم ایران است.

برای آن که همه هم‌میهنانم روشن‌تر از همیشه بدانند که چه آرمانهایی برای آینده میهن خود دارم و کدام اصول و مبانی کلی را برای نظام آینده ایران ارج می‌گذارم، بار دیگر اصول و پایه‌های نظام حکومتی و خطوط کلی سیاستهای اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی را که مدافع آنم به شرح زیر اعلام می‌کنم:

۱- نظام سیاسی ایران باید بر پایه حاکمیت مردم و حکومت قانون استوار گردد. حکومت باید ناشی از اراده ملت، تابع اکثریت و حافظ حقوق اقلیت باشد.

۲- همه مردم ایران در برابر قانون برابرند. هیچ فرد، گروه یا حزبی نباید خواست و اراده خود را با اعمال خشونت جایگزین حکومت قانون سازد و هیچ برتری طبقاتی، قومی، جنسی یا دینی برای کسی نباید شناخته شود.

۳- آزادیهای سیاسی، به ویژه آزادی اندیشه، بیان و نشر عقاید و آراء، آزادی تشکیل احزاب، سندیکاها و انجمنها، که از مبانی یک جامعه دموکراتیک و کثرت‌گرا است، باید تضمین شود و میثاقهای حقوق سیاسی، مدنی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی مورد احترام و اجرا قرار گیرد.

۴- دولت و حکومت باید از دین و مذهب جدا باشد. یازده سال تجربه مستقیم ولایت فقیه و حکومت کردن به نام دین و نتایج مصیبت‌باری که از این رهگذر نه تنها برای کشور، بلکه برای دین و مذهب به بار آمد، بار دیگر ضرورت این جدایی را اثبات کرد. در این جدایی، آزادی عقیده مذهبی که از حقوق بشری است تضمین خواهد شد. مذهب در تحکیم مبانی اخلاقی جامعه نقش دیرینه و ضروری خود را ایفا خواهد کرد، و روحانیت اصیل به انجام رسالت اخلاقی و معنوی خویش و ترمیم آسیبهایی که در رژیم جمهوری اسلامی به مبانی و اعتقادات مذهبی مردم ایران وارد آمده است برخواهد خاست.

۵- ستمی که بر زنان ایران رفته است باید جبران گردد و برابری آنان با مردان در همه زمینه‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی به رسمیت شناخته شود و حقوق و اختیارات طبیعی زنان، منجمله اختیار پوشش، به آنان اعاده گردد.

۶- با تفکیک قوای سه‌گانه حکومتی، نقش فائده‌قوه مقننه و استقلال قوه قضائیه باید تأیید گردد. یک قوه قضائیه مستقل ضامن نهایی حفظ حقوق و آزادیهای مردم ایران و پاسداری از آنها در برابر هرگونه تعدی و تجاوز فردی، گروهی یا حکومتی است.

۷- استانها و شهرستانها و دیگر واحدهای تقسیمات کشوری، هر یک در حد خود، باید برای اداره امور سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی محلی خویش از حقوق و اختیارات کافی برخوردار باشند.

انجمنهای استان، شهرستان، شهر و روستا باید تقویت گردند و مردم هر استان باید بتوانند در حفظ و اشاعه سنن، فرهنگ و زبان بومی و قومی خود از آزادیها و حقوق لازم بهره‌مند گردند. بودجه عمومی و عمرانی دولت باید به گونه‌ای تنظیم گردد که مردم سراسر ایران به فرصتها و امکانات برابر و منصفانه برای رشد و رفاه دست یابند.

۸- حکومت باید مبارزه جدی و همگانی با بیسوادی، فراهم کردن امکانات مادی و معنوی آموزشی برای همه کودکان و نوجوانان کشور، و تأمین رفاه فرهنگیان ایران را در صدر اولویت برنامه‌های اجتماعی خود قرار دهد.

۹- دانشگاههای ایران باید به استقلال اداری، علمی و پژوهشی دست یابند و بتوانند دور از خشونت‌های مسلکی و مذهبی و فارغ از دخالت‌های سیاسی، به پژوهش و آموزش، به انتقال دستاوردهای ارزنده علمی و فنی دنیای پیشرفته و به حفظ و اشاعه میراث فرهنگی، هنری و علمی ایران اهتمام ورزند.

۱۰- مردم ایران باید از حق فعالیت و آفرینش هنری و آزادی پژوهش و نشر و تبلیغ آراء علمی و آثار فرهنگی خود برخوردار شوند.

۱۱- هدف سیاست‌های اقتصادی و مالی دولت باید رشد سالم و هماهنگ صنعت و کشاورزی کشور، ایجاد اشتغال هر چه بیشتر، توزیع عادلانه درآمد ملی و بهبود محیط زیست باشد. در این مسیر دولت باید با اتخاذ سیاست‌های مناسب در جهت توسعه صنایع داخلی و آزاد کردن نیروهای تولیدی و کمک به افزایش بنیه و ظرفیت اقتصادی کشور گام بردارد و بالا بردن سطح زندگی توده‌های محروم جامعه، کاستن از شکاف‌های طبقاتی و تعمیم بیمه‌های اجتماعی را از اصول عمده برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی خود قرار دهد.

۱۲- حمایت از خانواده‌های شهدا و معلولین جنگ، تأمین نیازهای اساسی آوارگان، کوشش برای آزادی اسرای جنگ و استقبال از بازگشت همه ایرانیانی که در دوران تسلط رژیم اسلامی ناخواسته ترک وطن کرده‌اند، به ویژه آنان که می‌توانند در بازسازی ایران سهم مؤثری ایفا کنند، باید جزو اولویتهای نظام مردمی قرار گیرد.

۱۳- ارتش و نیروهای انتظامی ایران باید برای نگهداری از استقلال و تمامیت ارضی کشور و تأمین امنیت داخلی به نحوی سازمان یافته و مجهز شوند که ضمن دست یافتن به آمادگی کافی برای انجام مسئولیت، به مسابقه تسلیحاتی در منطقه دامن نزنند و بالاخره،

۱۴- حفظ تمامیت ارضی و استقلال و منافع ملی ایران باید سرلوحه سیاست خارجی حکومت قرار گیرد. استقرار روابط مسالمت‌آمیز با همه کشورهای جهان بر پایه موازین و حقوق و میثاق‌های بین‌المللی و حسن همجواری با همسایگان بر اساس احترام متقابل و عدم مداخله در امور داخلی یکدیگر باید از هدف‌های این سیاست باشد.

هموطنان عزیزم

در زندگی ملتها لحظات تاریخساز پیش می‌آید. در اینگونه لحظات، رهبران سیاسی و همه کسانی که برای خود نقش و رسالتی در ایفای وظایف ملی خویش می‌شناسند باید به خود آیند و با حقیقت زمان با شجاعت اخلاقی روبرو شوند. حقیقت زمانه ما اکنون حقیقت همبستگی ملی بر پایه پذیرش اصول و مبانی روشن و در برگیرنده سرنوشت همه افراد و گروههای کشور است. ما در دوران گذشته نیز فرصت داشتیم این همبستگی اصولی را تحقق بخشیم و با توافق بر سر اصول، از ویرانی کشور جلوگیری کنیم اما از آن فرصت استفاده نشد و ویرانیهایی پیش آمد. شاید تقدیر چنین بود که ما روزی دیگر با علم به چنین تجربه‌هایی دوباره رو به سوی هم آرییم و بکوشیم تا دست در دست یکدیگر به نجات کشور برخیزیم. با درک همین ضرورت زمانه است که من این اصول را با کسانی که فکر می‌کنم در نظرگاه کلی با من هم عقیده‌اند، در میان می‌گذارم تا با تلاش، تعهد و حمایت آنان و پشتیبانی بی‌دریغ خود من، تشکیلات مؤمن و متعهدی از معتقدان به این اصول پدید آید. هدف این است که در ارتباط و گفت‌وگو با سازمانها و مبارزان راه آزادی در داخل و خارج کشور، زمینه یک همبستگی ملی متشکل از همه نیروها و سازمانهای معتقد به این اصول در طیفهای سیاسی گوناگون کشور فراهم آید، نیروی ایرانیان بسیج شود، مبارزه در داخل کشور گسترش یابد و حاکمیت مردم به کشور بازگردد.

خداوند نگهدار ایران باد

رضا پهلوی

دی ماه ۱۳۶۸

